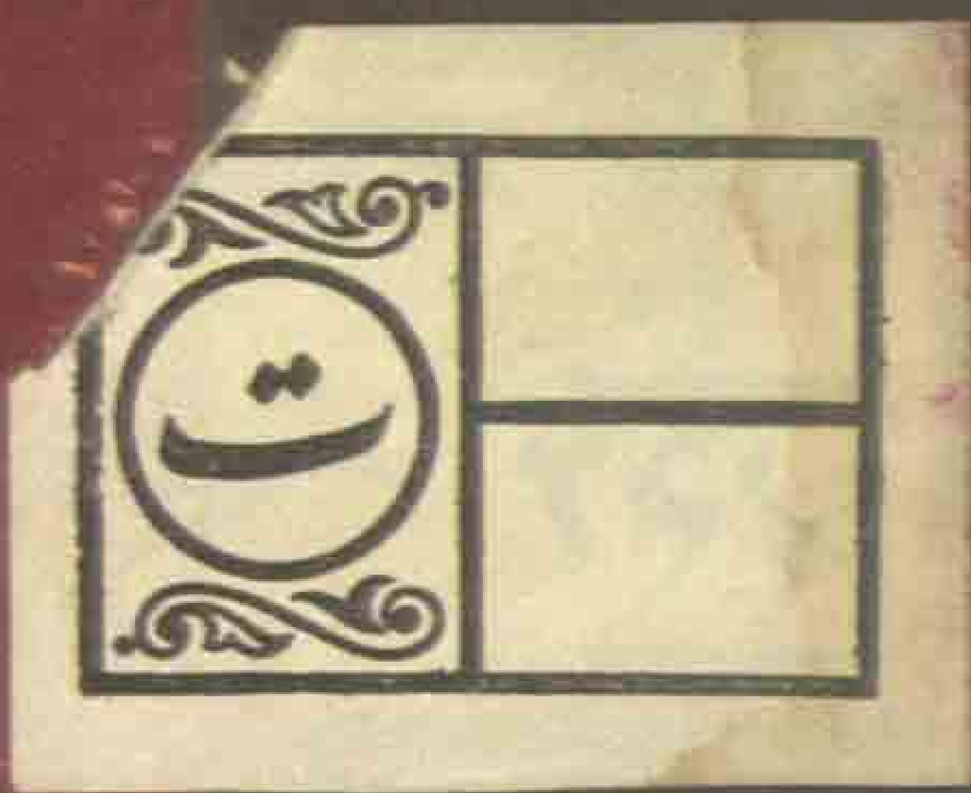
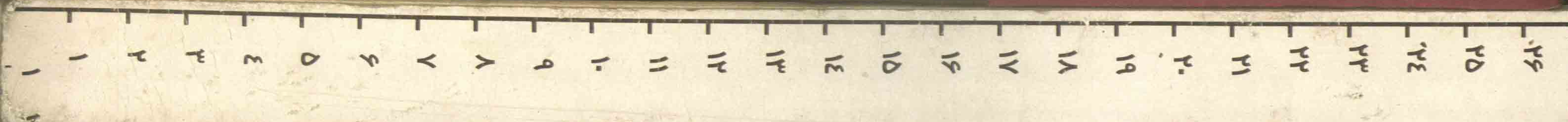

ت

نخستین کاخ

شماره ثبت ۷۰۰۷

۵۵۵

نخستین کاخ



نخستین کاخ

آصف نامہ

حاجی فتح اللہ مفتون یزدی

۱۷۴ - الاوۂ یتیمان حیدرآباد دکن

قیمت مجلد عہ   غیر مجلد ۳؎



نخستین کاخ

از

هفت کاخ

آصف نامه

از ابتداء ورود خاندان جلیله آصفیه بهندوستان تا انتهاء زمانه آصف جاه اول رح

اثر طبع

حاجی فتح الله مفتون یزدی

مدرس فارسی ۱۳۶۳ حیدرآباد دکن

هُوالمعز

شایسته آنست که نخستین صفحهٔ این کتاب را بنام نامی واسم گرامی یگانه دانشمند ارجمند وسروری مانند محب خاص احمدی وعاشق جمال محمدی نواب مستطاب جلالت مآب سر نظامت جنگ بهادر دام اقباله زینت داده جملات ذیل را که نتیجه افکار پاک آن جناب است برای درس عبرت درج ذیل نماید۔ میفرمایند

"همه اسباب زندگانی برای امتحان ماست"

"وانقلاب زمان تبدیل اشکال است"

"آنچه اندرون ماست برای ثبات ماست"

"ونگاه داشتن آن از فرایض ماست"

(۱) مناسب (۲) اول- (۳ و ۴) عزیز- (۵) دوست- (۶) جمع جمله- (۷) جمع فکر-

مقدمه

بنام جهاندار جان آفرین

سپاس آفریننده بر هر آفریده ای لازم بل واجب است لیکن

از دست و زبان که برآید   کز عهدهٔ شکرش بدر آید

هرگز آفریده نتواند شکر یکی از هزاران نعمت آفریدگار بجا آرد پس

بنده همان به که ز تقصیر خویش   عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش   کس نتواند که بجا آورد

بدیهی است که الفاظ ما زائیده افکار ماست- پس مخلوقِ مخلوق قابل درگاه خالق کل کی گردد- همان به که عظمتش را در دل متقرو زبان بذکر نعمتهای گوناگونش که از آنجمله هادی ورهنمای حقیقی بشر افضل اولاد خیر البشر است گشائیم باآنکه از انهم عاجز وقاصریم

(۱) ابتدا- (۲) پیدا کننده (خدا) (۳) مخلوق- (۴) خالق- (۵) پیدا شده (۶) بزرگی- [illegible]

زیرا وجود یرا کہ خداوند عالم در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید
ان[1] اللہ وملائکتہ یصلون علی النبی چہ میتوانیم گفت جز اینکہ
بحکم محکم یا ایہا[2] الذین آمنوا صلوا علیہ وسلموا تسلیما
را متمسک[3] نمودہ بگوئیم درود[4] بی پایان[5] بر برگزیدہ[6] یزدان[7]
و خاتم پیغمبران و شفیع عاصیان[8] و ہادی گمراہان باد کہ مبعوث
من عند اللہ[9] است و لوای[10] ہدایتش در عالم برافراختہ[11] و تعالیم
جان بخشش شرق و غرب را پر ساختہ و عالمی را از بادیہ[12] ضلالت[13]
و غوایت رہانیدہ بشاہ راہ حقیقت و نجات کشانیدہ دوام
و ثبات[14] خود را در پیروی اوامرش از او خواستگار باشیم و
تحیات و اکرام بہ اولاد و امجاد و اصحاب و جانشینانش کہ مبین[15]

۱- خدا و ملائکہ صلوات بر پیغمبر میفرستند. ۲- ای کسانیکہ ایمان آوردید صلوات فرستید براو. ۳- دست آویز. ۴- صلوات. ۵- بی اندازہ. ۶- منتخب شدہ. ۷- خدا. ۸- گناہ کاران. ۹- از جانب خدا. ۱۰- بیرق. ۱۱- بلند برپا. ۱۲- صحرا. ۱۳- گمراہی. ۱۴- برقراری. ۱۵- ظاہر کنندہ.

آیات الہیہ و احکام ربانیہ اند.

سپس چنین گوید بندہ ہیچمدان فتح اللہ ابن عبد الرحیم
یزدی متخلص بہ مفتون کہ چون دست تقدیر از ایرانم بہ ہند کشانید
و در این پای تخت سلطنت ابدآیت آصفیہ (حیدرآباد دکن) سکونت
واد و بسمت معلمی فارسی منتخب گشتہ از آنجائیکہ تمائل[1] روحیم بطرف تاریخ
بود بمطالعہ تاریخ دکن مشغول گشتہ اوقات فرصت را بورق گردانی
کتب میگذرانیدم سپس باسم "آئینہ دکن" کتابی نثر" نگاشتم و
بطور مختصر و مفصل از دو ہزار و دویست (۲۲۰۰) سال قبل یعنی از سلطنت
آندہرا تا آخر زمانہ مرحوم غفران مکان نواب میر محبوب علیخان بہادر
برشتہ تحریر کشیدم و خیالم این بود کہ تاریخ دور حاضر عہد زرین
را مفصل بنگارم و حالات موجودہ مملکت را کاملاً بطریقی شرح دہم کہ

۱- توجہ میل.

که از مطالعه اش اطلاعی کامل حاصل گردد و این سیاحت سراز سیاحت
پا مفیدتر شود لیکن نامساعدتی زمانه و عدم اسباب معیشت بسبب
تقاعد از خدمت مانع شد و آن نیز غیر مطبوع و این نوشته ماند
ای بسا آرزو که خاک شده۔

ضمناً نیز خیالم بر این شده بود که از ابتدا ورود خاندان جلیله
آصفیه را به هند تا زمانه موجوده بنظم آرم و به اسم هفت کاخ آصفی
(هر کاخی بنام آصفی) شائع سازم از کاخ اول چیزی نوشتم که
پیش آمد زمان باعث تعویق آن شد و مدتی آن نیز در تعطیل
ماند تا اینکه روزی بدون اراده (بدون اراده برای این میگویم
که در این مدت سی و سه چهار ساله اقامت در اینجا بکلی با امراء و اعزهٔ
دکن رابطه و ملاقات نداشتم و بدر خانه، نوابان جلیل القدرش نرفتم
(ویزیٹنگ کارڈ)
زیرا که از دادن کارد ویزیت و کشیدن انتظار و در آخر شنیدن جواب

حالا ملاقات نمی شود نهایت متنفر و پیرو قول خواجه شیراز که میفرماید۔

بر در ارباب بیمروت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدر آید)

بخدمت سرآمد نوابان و برگزیده اعیان عارف عرفان واقف
حقیقت متمسک شریعت عاشق حضرت رسالت نواب جلالت آثار
سر نظامت جنگ بهادر رفتم (این نیز از مقدرات یا مساعدت اقبال
بود) چون حضرتش را دیدم حقیقت از این شرافت بخود بالیدم و از فقدان
زمانه گذشته نالیدم و بسی افسوس نمودم که در این مدت چرا از فیض
خدمتش محروم ماندم آن را نیز از عدم مساعدت بخت دانستم باری
رفته رفته سخن از تاریخ به میان آمد گذشته را بغرضش رسانیدم
خواهان دیدنش گشت بخدمتش بردم پس از ملاحظه تاکید اکید در اتمامش
فرمودند چون وجود مبارکش را عاری از هر شائبه دیده و حسن اخلاقش
در حقیقت جذیم نموده بود اطاعت امرش را فرض دانسته به تکمیل

پرداختم وسپس بحسن توجه ولطف عنایتش بطبع کاخ اول اقدام نمودم

اگرچه بنده هیچمدان نوشتم لیکن بجاست بگویم ع

این همه آوازها از شه بود

زیرا اگر وجود محترمش مشوقم نمی شد این نیز چون تالیفات دیگر که

نوشتم و انداختم مثل علم بدیع و عروض کتب درسیه. تاریخ - انتخاب

رباعیات وغیره همه در گوشه گمنامی می ماند وجز کاغذ پاره ها می شد

پس با اینکه شکر احسانش بر من واجب است نمیدانم بچه زبان

ادای این شکر نمایم. بلی بمضمون اینکه خاموشی نیز زبانیست خموشی

را اولی دانسته پاداشتش را از حضرت آفریدگار خواهانم -

علم تاریخ

برهمه روشن است که فرموده اند العلم علمان علم الابدان و

علم الادیان و علم ادیان مراد از تاریخ است و علم تاریخ را دانشمندان

بر اکثر علوم ترجیح داده اند زیرا که از شرافت این علم حصول تجربه کاری

و مردم شناسی است و از این راه بر بی ثباتی دنیا و بد و نیک او لاد

آدم پی توان برد و از انقلاب دوران عبرتی حاصل میشود و از امورات

دنیا تفرس و قوت پیش گوئی ملکه میگردد و بر کردار و رفتار امم سابقه و

انجام و آغاز حالات مطلع میشویم -

اثرات آن نیز بر ملک بسی روشن است زیرا قومی که از افتخارات

تاریخی خود واقف نباشند قدر و قیمت خود را نمیدانند پس تاریخ

است که ملت را بعلو همت و شجاعت راهنمائی مینماید و ملتی که از تاریخ

گذشتگان خود بیخبر ند روزانه راه مذلت و پستی می پیمایند همینکه

فهمیدند که آبا و اجداد ایشان در عالم مصدر کارهای نمایان گشته اند

بالطبیعه ایشان نیز هوس حصول همان مقام و مرتبه را نموده راه ترقی

و افتخار را می پیمایند و تقلید از گذشتگان نموده به پستی و مذلت تن در

نمید هند- وفاداری- شجاعت- ایثار- بزرگی- راسر مشق ساخته بدرجه رفیعه انسانیت میرسند-

ماخذ

چون لازم است خوانندگان بدانند ماخذ و مواد این کتاب از کجاست تا آنکه بر درستی و صحت مطالب آن اعتماد حاصل کنند-

عرض مینمایم که علم تاریخ بسی درهم و برهم و اختلافات عظیم دارد و حالات یک خاندان را از یک تاریخ پیدا کردن خیلی مشکل است اگرچه این کار در این زمانه قدری آسان شده زیرا که این اواخر مورخین زحمات فوق العاده متحمل شده اند لیکن باز هم خالی از صعوبت و اشکال نیست ولی علامه محمد نجم الغنی خان صاحب رامپوری کار مرا خیلی آسان نموده بود و من نیز پیروی آن استاد معظم را نموده و از چندین کتاب عربی و فارسی و اردو تاریخ خود را مدون ساخته این بنده نیز باضافه چند کتاب دیگر

که در ضمن مطالعه نموده این کتاب را منظوم ساختم و بیشتر ماخذ کتاب را همان کتاب ایشان قرار دادم و در موقع شک و شبهه باز بکتب مذکور مراجعه نمودم چنانچه اسامی کتب مذکور بقرار ذیل است امید که ارباب خرد را پسند افتد و از سهو و خطائی که واقع شده چشم بپوشند چه بدیهی است کار مخلوق بدون سهو و خطا غالباً غیر ممکن است-

فهرست کتبی که ماخذ این کتاب است

نمبر	اسم کتاب	اسم مصنف
	عربی	
١	کشف الظنون	ملا کاتب چلبی
٢	دائرة المعارف	معلم بطرس بستانی
	فارسی	
٣	تاریخ خافیخان	هاشم خان مخاطب به خافیخان
٤	گلاب نامه	دیوان کرپارام
٥	مرآت احمدی	مرزا محمد علی خان
٦	مرآت جهان نما	شیخ محمد بقا

نمبر شمار	اسم کتاب	اسم مصنف
۷	مرآت آفتاب نما	عبدالرحمن خان مخاطب بہ شاہنواز خان
۸	مرآت واردات (تاریخ چغتائی)	محمد شفیع
۹	مرآت العالم	بختاور خواجہ سرای عالمگیری
۱۰	منتخب اللباب	نظام الملکی
۱۱	تاج الاقبال	نواب شاہجہان بیگم والی بھوپال
۱۲	ماثرالکرام موسوم بہ سرو آزاد	مولوی غلام علی آزاد
۱۳	خزانہ عامرہ	ایضاً
۱۴	سیر المتاخرین	سید غلام حسین
۱۵	تاریخ مظفری	محمد علی انصاری
۱۶	ماثر الامرا	میر عبدالرزاق صمصام الدولہ شاہنواز خان
۱۷	روزنامچہ	مولوی عبدالقادر
۱۸	حبیب السیر	میرزا غیاث الدین
۱۹	عماد السعادت	سید غلام علی
۲۰	گیان پرگاش	رامچرن داس عرف مٹھولال قنوجی
۲۱	ماثر عالمگیری	میرزا محمد ساقی مستعد خان
۲۲	سلطان الحکایات	لالجی ولد سیتل پرشاد

نمبر شمار	اسم کتاب	اسم مصنف
۲۳	بیان الواقع	خواجہ عبدالکریم
۲۴	جہان گشای نادری	میرزا مہدی خان
۲۵	درہ نادری	ایضاً
۲۶	تاریخ فرشتہ	میرزا قاسم معروف بہ فرشتہ
۲۷	بساطین السلاطین	میرزا ابراہیم زبیری
۲۸	تاریخ تیموریہ	—
۲۹	جریدہ عبرت	سید حیدر حسین متخلص بہ سہل
۳۰	تاریخ فرخ سیر موسوم بہ اقبالنامہ	—
۳۱	تاریخ گلزار آصفیہ	حکیم خواجہ غلام حسین خان
۳۲	کریم نامہ	ابوالحسن خان کرمان شاہی
۳۳	واقعات پانی پت	کاشی راؤ
۳۴	تاریخ فتحیہ آصفیہ	یوسف محمد خاں
۳۵	حدیقۃ العالم	میر ابوالقاسم شوشتری المخاطب بہ میر عالم
۳۶	حمید خانی	منشی حمید خان
۳۷	جارج نامہ (منظوم)	فیروز بن کاؤس زردشتی
۳۸	تذکرہ ہفت اقلیم	امین رازی

نمبر شمار	اسم کتاب	اسم مصنف
۳۹	تذکرۃ السلاطین چغتائی	محمد ہادی کامور خان
۴۰	تنقیح الاخبار فی آثار الادوار	رای منولال فلسفی
۴۱	مساکین فلسفی	״ ״
۴۲	تاریخ دکن	مولوی عبد العلیم نصر اللہ خان
۴۳	نشان حیدری	سید حسین علی کرمانی
۴۴	کارنامہ حیدری	ملا عبد الرحیم
۴۵	حدیقۃ الاقالیم	مرتضیٰ حسین مخاطب بہ اللہ یار عثمانی
۴۶	اورنگ نامہ	عاقل خان رازی
۴۷	دہ سالہ کامل معروف بہ عالمگیر نامہ	منشی محمد کاظم
۴۸	جام جہان نما	مولوی قدرت اللہ شوق
۴۹	تحفۃ العالم	مولوی عبد اللطیف بن ابی طالب موسوی شوشتری
۵۰	احکام عالمگیری	منشی عنایت اللہ المخاطب بہ اسمی
۵۱	رقعات عالمگیری موسوم بہ کلمات - طیبات	
۵۲	رقعات عالمگیری موسوم بہ رمز و اشارہ ہای عالمگیری	شدہ مل متخلص بہ رام

	اسم کتاب	اسم مصنف
۵۳	رقعات عالمگیری موسوم بہ قائم کرام	سید اشرف خان میر محمد حسینی
۵۴	اداب عالمگیری	شیخ محمد صادق
۵۵	ضیافت نامہ ہمایونی	-
۵۶	تاریخ فرخ آباد	مولوی ولی اللہ
۵۷	مجمع الملوک	محمد رضا ابن ابو القاسم طباطبائی
۵۸	راحت افزا	میرزا محمد علی
۵۹	اقتباس الانوار	مولوی عبد الرحمن چشتی بن محمد علی ابراسوی
۶۰	اقبال نامہ جہانگیری	معتمد خاں
۶۱	تزک جہاں گیری	جہانگیر پادشاہ
۶۲	تنبیہ الصبیاں	میرزا محمد حسین خان
۶۳	آثار محشر	نجم
	اردو	
۶۴	تاج التواریخ	مولوی نصرت علی دہلوی
۶۵	ترجمہ تاریخ ہندوستان	الفنسٹن صاحب
۶۶	تاریخ ہندوستان	مولوی ذکاء اللہ
۶۷	تاریخ مالوہ	سید کریم علی
۶۸	رشید الدین خانی	غلام امام خان متخلص بہ ترابن محمد مشہور خان

نمبر	اسم کتاب	اسم مصنف
٦۹	خورشید جاہی	غلام امام خان متخلص بہ جرابن محمد شہو خان
۷۰	تاریخ قلمرو نظام	مسٹر طالب علی شمس الدین نجم
۷۱	تمدن ہند	سید علی بلگرامی
۷۲	ریاض الاحرار	رحمان علی
۷۳	حملات حیدری	شیخ احمد علی گوپاموی
۷۴	تاریخ پالن پور	سید گلاب میاں
۷۵	سیر المحتشم	
۷٦	تحفہ معینہ	محمد اکبر جہاں شگفتہ
۷۷	گلدستہ قنوج	کشوری لال کایستھ الہ آبادی
۷۸	جلد پنجم عہد نامجات	
۷۹	تاریخ دکن	نواب اختر یار جنگ مینائی



نخستین سزد نام یزدان نوشت … خدائی که از خاک آدم سرشت

ستایش سزد ایزد پاک را … که پیدا نمود آتش و خاک را

زمین گسترانید بر روی آب … بہ بخشید پس خاک را آب و تاب

ستودن نداند خدا را کسی … و گر باشد ش رای و دانش بسی

خدائی که پنتون و ہور آفرید … ہمان پیل با توش و مور آفرید

برادمور بیچاره را چیره کرد … سر پیل از پشه خیره کرد

شہی را ز تخت شہی در کشید … فقیری بہ تخت شہی بر کشید

خدائی که دریا و آب آفرید … از آن کوه و صحرا پدید

ز قطره در آرد ز دانه شجر … عیان سازد از سنگ لعل گہر

۱- اولین ۲- شایسته آمد ۳- سرشتن خمیر کردن ۴- تعریف ۵- پہن کرد ۶- رونق -
۷- خورشید ۸- قوت ۹- مروارید ۱۰- درخت ۱۱- جواہر -

جهان را بخوبی بیاراسته | به آدم به بخشید هر خواسته[1]
یکی را رساند به دیهیم[2] و گاه[3] | یکی را ز تخت اندر آرد بچاه
خدا را کجا کس تواند ستود | وگر صد هزاران چو من در نمود
که او نور محض[4] است و ما تیره خاک | ستودن نیاید ز ناپاک پاک
یکی نام او هست آمرزگار | برای گنه گار روز شمار[5]
پیمبر فرستاد تا رهنما | شود بندگان را بسوی هدا

در نعت سرور کائنات و خلاصه موجودات

صلوٰة الله وسلامه علیه

بویژه[6] محمد رسول کریم | که یزدان ستودش بخلق عظیم
نه او رحمت العالمین است و بس | نه آمد نه آید چو او زین سپس

۱- مال -۲- تاج -۳- تخت -۴- بالکل -۵- قیامت -۶- خصوصاً۔

چو از خاک تیره برآورد پای | ز کروبیان[1] برگذشت او ز جای
گذشت او از آنجا که جبریل ماند | به پیش جهان آفرین راز راند
میانجیگری[2] را چو بندد کمر | بروزی که ناید کسی در شمر
دل سرفرازان شود پر نهیب[3] | تقیده زمین و هوا پر لهیب[4]
به داد ار یعقوب از درد دل | بنالد با نالهٔ جان گسل
که ای داور پاک برهان مرا | تو خود دان و یوسف درین ماجرا
همه انبیا فکر کردار خویش | همه اولیا را دل از درد ریش
پسر از پدر دارد آنجا گریز | برادر نیاید بکار و نه چیز
رسد احمد آنجای پرچیم[5] بکف | بهمراهیش پادشاه نجف
بنالد بر عرش پروردگار | که بخشا بمن امت زشت[6] کار
در آنجا پناهی نباشد جز او | خدایا به احمد کنم روبرو

۱- فرشته -۲- شفاعت -۳- خوف -۴- غم -رنج -۵- برق -۶ گنه گار۔

بجایی که کس را نباشد پناه | مرا سوی آن شاه بنمای راه

بر بوالحسن نزد کوثر رسان | ز گرمی و از تشنگی وارهان

بدنیا و عقبی ندانم جز او | جز او کس نباشد مرا چاره جو

درود پدید آور آب و خاک | بر او باد و اولاد و اصحاب پاک

بوتیره علی شاه دلدل سوار | وصی نبی شیر پروردگار

بس اینش ستایش ز پیغمبر است | که من شهر علمم علی چون در است

جز این در نشاید به احمد رسید | ز بیراهه منزل نگردد پدید

ذکر پادشاه جمجاه مفخر سلاطین زمان برگزیده حضرت سبحان سر تاجداران جهان نواب میر عثمان علیخان بهادر

خلد الله ملکه و سلطنته

کنون بشنو از من ز شاه دکن | سر تاجداران عصر و زمن

خداوند دانش سپهر وقار | مهین شاه دانای عالی تبار

خدیو جهاندار عالی مقام | برازندهٔ تاج و تخت کرام

شهنشاه عثمان علیخان راد | سر تاجداران ز جود و ز داد

امیر پسندیده سلطان نژاد | معارف پژوه انشه نژاد

خداوند جود و خداوند داد | چنین شه کسی را نیاید بیاد

جهانی ز جودش شد آسوده دل | به پیش کفش ابر نیسان خجل

امیر سرافراز فرمان روا | خداوند دیهیم و تیغ و لوا

دکن زو شده شهره در هر دیار | غلامانش از هند و روم و تتار

ارو یار ایران و هند و عرب | ز الطاف و جودش همه در طرب

کفش ابر بارنده خواندم اگر | بباریدی از ابر بارنده زر

١- علم. ٢- بزرگتر. ٣- نژاد. ٤- مالک. ٥- قابل. ٦- عدل. ٧- شریف جلیل.
٨- اسم ماه ترکی بهار. ٩- برق. ١٠- خوشی.

زبس نهر و استخر[1] آباد کرد | رعایای خود را همه شاد کرد

یکی جامعه کرد در ملک باز | که از علم سازد بهر ملک ناز

بهر کوچه مکتبی راست کرد | خرد[2] هر چه از علم میخواست کرد

دگر گشته از علم و دانش کنون | ز پاریس و از مصر و لندن فزون

بد آصف وزیر سلیمان اگر | سلیمان عصر است آصف ظفر[3]

حکیم السیاست سپهر وقار | شهنشاه بخشندهٔ کامگار

بجوید بجز راحت این و آن | شود کارسازش خدای جهان

خدایا تو این شاه درویش دوست | نگهدار کارامش خلق از اوست

نگهدارش اندر جهان شادکام | بعز و جلال و باقبال و نام

بود تا جهان نام او زنده باد | ز اولاد و اعزا زمانا دشاد

خدایش عطا کرده خدام راد | که ز ایشان شود ملک آباد و شاد

۱- آبگیر - تالاب - ۲- عقل - ۳- شوکت -

در توصیف وزیر با تدبیر
روشن ضمیر نواب اکبر
حیدری زید اجلاله

خصوصاً مهین راد دستور[1] او | سر سروران آن مه نیک خو

سر اکبر که نامش بود حیدری | به آل علی میکند چاکری

امیر پسندیدهٔ نیک رای | خداوند دانش خداوند رای

ز دانش ارسطوی عصر و زمان | به تدبیر مشهور اندر جهان

چو او در سیاست برخ اسب تاخت | اروپ از شد و پیل او گشت مات

وزیری چنین پادشاهی چنان | نظیرش بتاریخ ناید عیان

چو شه رو بمیدان کین آورد | جهان را بزیر نگین[2] آورد

بمیدان کین رستم زال زر | پی نیزه دارش به بندد کمر

۱- وزیر - ۲- تصرف -

وزیر از ابتدا بر گیرد قلم　　زند بر سر چرخ گردون علم
شه راد و دستور او زنده باد　　بود تا جهان هر دو پاینده باد
سر انگشت او حل کند مشکلات　　بود رای او تالی معجزات
مگو حیدری مظهر رسم و داد　　رعیت از او خرم و شاه شاد
یتیم و ارامل[1] غریب و اسیر　　همه شاد[2] از این صدر فرخ ضمیر
سکندر وزیری چنین بودش ار　　ز ظلمات کی تشنه لب شد بدر
برازنده[3] مسند سروری　　مهین صدر اعظم خور خاوری
بدانش ز بیسمارک برده گو　　جهان را نباشد وزیری چو او
خدایش همی ناصر و یار باد　　سر بخت بدخواه او خوار باد

در شرح حال خود

کنون گویمت مختصر حال خویش　　که از روزگارم چه آمد به پیش

۱- زنان بیوه - ۲- مبارک - ۳- لایق - قابل -

چگونه فتادم بملک دکن　　اسیر و گرفتار رنج و محن
پدر بود دیم نامش عبدالرحیم　　ستوده[1] روش بود مرد حلیم
اگرچه نژادم ز ساسان بود　　ز اجداد کی کار سامان بود
نخواهم ز اجداد رانم سخن　　چه سود از سخنهای دور کهن
تجارت بدش پیشه و ز ملک و مال　　به تجار او را نبودی همال[2]
چو عمرم رسید اندر عالم به پنج　　شد از دور گردون مرا بهره[3] رنج
پدر زین جهان بست رخت سفر　　شدم من یتیم و ز غم خون جگر
بمکتب فرستاد مادر مرا　　بدانش شدم رهنمون از وفا
ز یزد آمدم بهرام آباد[4] باز　　بر دائی[5] آن مرد گردنفراز
از انجا بمشهد شدم رهسپر　　که دائی دگر داشتم مفتخر
تجارت بدش پیشه در آن دیار　　بد او صاحب عز و جاه و وقار

۱- پسندیده کردار - ۲- مانند - ۳- نصیب حصه - ۴- قصبه ایست از کرمان - ۵- خالو - برادر در

دو سالی در آنجا بدم نزد او   چه او بود مردی پسندیده خو
تجارت بدش پیشه لیکن ز کار   فزون عشق او بود سوی شکار
بسی کوه و صحرا بسیر و شکار   بگشتیم با هم بلیل و نهار
شکار و سواری بیاموختم   بسی کوه و صحرا ازپی توختم[1]
از انجا بکرمان شدم بهر سیر   که دلداده را نیست از خود خبر
بسر عشق بودم ولیکن چه سود   که تقدیر یزدان دگرگونه[2] بود
گهی مشهد و گه بکرمان شدم   گهی یزد و گه سوی عمان شدم
گهی رفتم اندر اعراق از نیاز   گهی شام و گه ره نورد حجاز
زحج آمدم مادر مهربان   بخلد برین شد ز دار جهان
از آن پس شدم من بسیر و سفر   بگشتم بسی کوه و دریا و بر
از ایران بدیدم من از نیمه بیش   وز انجا گرفتم ره روس پیش

۱- گشتم -۲- قسم دیگر.

بدیدم زهر جا بسی شهرها   گرفتم زهر شهر بس بهرها
بگشتم بسی ملک عثمانیان   از انجا شدم سوی هندوستان
سپس چون بایران شدم رهسپار   شد از چرخ طرح[1] نوی آشکار
ز ظلم قجر خلق را دل پریش[2]   دل مرد و زن گشته از ظلم ریش
مظفر شه انروز بر تخت بود   کز افسر[3] و تخت خوش بخت بود
جهان سر بسر کرده شورش بپا   طلب گار مشروطه[4] گشته ز شا
عطا کرد مشروطه انشاه راد   که سازد جهان را پر از عدل و داد
مرا نیز بودی بسر شور و شر   که نشناختم پای خود را ز سر
گهی پارس رفتم گهی اصفهان   گهی بختیار و لر و تازیان[5]
بهر جا من از نطق آتش فشان   جهان کرده با خویش همداستان
نوشتم بسی چیزها فاش و راز   ز میهن[6] پرستیم بد فخر و ناز

۱- طریقه -۲- پریشان -۳- تاج -۴- پارلیمنٹ مجلس شوریٰ -۵- عرب -۶- وطن

وگرره شدم سوی هندوستان — به پیچیدم آن دفتر داستان
بدم بمبئی چند گاهی مقام — دلی شاد و با دوستان شادکام
که ناگه یک از دوستان کهن[1] — مرا رهنمون شد بسوی دکن
در اینجا شدم در معارف گزین[2] — مرا قصه مختصر ان همین
چو دیدم دکن مرکز علم و داد — وطن کردم این ملک فرخ نهاد[3]

در سبب تالیف کتاب

اقامت گزیدم چو اندر دکن — بتدریس مشغول استم و علن
من این ملک را خانه انگاشتم — بدل تخم مهر ورا کاشتم
فراغت چو از کارها یافتم — بتاریخ این ملک پرداختم
زتورانی و کار ایرانیان — که چون گشته اندر دکن حکمران

۱- قدیم - ۲- منتخب - ۳- مبارک.

زسپتا و سرپا و پچهن سخن — بخواندم من از داستان کهن[1]
هم از راجه جودستر و لشکرش — سهادیو لشکرشکن افسرش[2]
زآسوکی و ستکر حکمران — هم از راجه نند او دور زمان
اهیر و چلوک تا به اسلامیان — بخواندم بسی گفت پیشینیان
هم از دور اسلامیان تا کنون — بدیدم بتاریخ بی چند و چون
بتاریخ کردم بسی عمر صرف — نشد عمر زنیکار بیجا تلف[3]
بگاهی که جوبلی عثمان رسید — جهان را گه شادی آمد پدید
بهر جای شد سور و جشنی بپا — دکن گشت فرحتکده[4] بی ریا
مرا بود یاری ستوده[5] خصال — نکو رای و دانشور و بی همال
همی بود نواب عالیجناب — ابا تربه و دانش بیحساب
بس آهوی[6] او بود گفت دروغ — کز او کس نیابد در عالم فروغ[7]

۱- قدیم - ۲- سردار - ۳- برباد - ۴- عشرتگاه - ۵- پسندیده خصلت - ۶- عیب - ۷- روشنی

مرا گفت تا چند لب بسته‌ای ز دوران چرا رنجه و خسته‌ای
در این عهد میمون[1] فرخ زبان چه بندی سخن را نباشد زیان[2]
نبشتند تاریخ اهل تمیز به اردو زبان و هم از انگریز
ولی در دری زان نباشد کتاب نویسی اگر باشد عین ثواب
بدو گفتم ای یار فرخنده فر ز من ناید این کار هرگز بسر
از ایرا که من مفلس و بی زرم نوشته بپایان چگونه برم
بگفت ار نویسی تو انشا کتاب ز طبعش مشو رنجه در هیچ باب
غمش جملگی ساز و سامان کنم بنوعی که خواهد دلت آن کنم
نوشتم یکی نامه با صد محن که آئینه نامش بود بردکن[3]
بسی رنج بردم ز گفتار اوی چو پرداخته[4] شد او بپوشید روی
بدانگونه بنوشته ماندی بجا نه شد طبع و افتاد اندر خفا

۱- مبارک - ۲- ضرر - ۳- آئینهٔ دکن - ۴- تمام -

چو دیدم که گفتار او شد دروغ از آن رنجهایم نیامد فروغ
شدم رنجه گشتم بکنجی خموش که ناگه ندا آمدم از سروش[1]
که در عهد عثمان علی شاه راد خدیو هنرمند نیکو نهاد
که دارد وزیری چنا حیدری یگانه بعلم و هنر پروری
یکی طرح[2] نو در سخن سازکن ز نو دفتری دیگر آغاز[3] کن
ز دوران آصف بیارا سخن جهان را بیاد آر عهد کهن
چو آوازم آمد بگوش از سروش نشایست دیدم نشستن خموش
یکی بزمی از نو بیاراستم می و رود[4] و رامشگران[5] خواستم
حریفان باده کش نیک خو می و نقل و هر چیز با رنگ و بو
بصف ساقیان گلرخ و مه جبین همه بذله سنج و همه نازنین
چو مطرب زدی زخمه بر تار تار بوجد آمدی عاشق دل فگار

۱- فرشته - ۲- طریقه - ۳- شروع - ۴- قسمی از ساز - ۵- سازنده -

مغنی سرودی ز نو ساز کرد | بلحن دری گفتن آغاز کرد
یکی ساغر باده دادم بدست | کزان باده دل از غم و درد رست
تو می آفت درد و رنج و غمی | غم و رنج را از تو آید کمی
می ای می بدرد و غم غمگسار | توی روشنی بخش شبهای تار
بده ساقی آن باده لعل رنگ | بزن مطربا بر دل چنگ چنگ
ازان باده ده کو خرد پرورد | بسوزد غم و دردها بشکرد
بشنگ ختن خامه آلوده ساز | ازاین خاندان دفتری ساز باز

در تعریف خاندان آصفیه

و آمدن نواب میر عابد خان قلیچ خان
بهندوستان

شنیدی بدربار پاک رسول | ابو بکر بد پیره مردی قبول

۱- آواز ۲- پارسی ۳- اسم ساز ۴- دست پنجه ۵- خورد کند. بشکند ۶- قلم -

پس از احمد او گشت مسند نشین | بجای نبی رحمت العالمین
محمد پسر بودیش نیک زاد | ستوده روش بود و نیکو نهاد
وز عبد الله بصری نامدار | شنیدی و آن گوهر آبدار
چهارم خلف بودش آن با تمیز | که بودی بدلهای خوبان عزیز
هم از نسل آن گوهر بی همال | عیان گشت سلطان ضیا جلال
که شیخ الشیوخش همه خوانده اند | بهر جای ذکر ورا گفته اند
همین سهروردی سر سروران | خور چرخ عرفان بزرگ جهان
شهاب آن برازنده دین و داد | خداوند دانش بسی بهر و داد
ازان خاندان میر عابد عیان | شد آن خان فرخ امیر جهان
پدر شیخ الاسلام فرخ نهاد | بدی در سمرقند با مهر و داد
پدر او قاضی شرع پاک رسول | ز فرخ نهادی بهر جا قبول

۱- نیک طینتی ۲- شیخ شهاب الدین سهروردی

چو پیر عابد پاک فرخ نژاد — به علم و عمل گشت ممتاز و راد
پی حج کمر بست آن پاک زاد — که بد متقی[1] مرد نیکو نهاد
بهندوستان شد گذارش براه — خبر شد از او هند را پادشاه
که شاه جهان شاه بد علم دوست — شناسند بد مغز ها را ز پوست
ورا ساخت مهمان بعز و جلال — ز لطف شهش دور شد هر ملال
عطا کرد و احسان و کردش روان — سوی حج ز الطاف خود شادمان
پس از حج چو آمد بهندوستان — خبر ز آمدش گشت شاه جهان
بدین جایگاهش عنان گیر[2] شد — ز دانش بدربار او میر شد
ببر خواند و پرسیدش از رنج راه — هم از حال آن ملک و احوال شاه
چه دیدش بهر کار رای صواب — ورا غازی الدین نمودی خطاب
بهر جنگ شمشیرش بران بدی — برش شیر شرزه[3] گریزان بدی

۱- پرهیزگار ۲- جلوگیر ۳- شیر جنگی شیر زشت.

برِ محی دین شاه اورنگ زیب — که شهزاده‌ای بود با فر و زیب
مقرر نمودش شه نامدار — که باشد بهمراه او کامگار
بدوران اورنگ زیب آن دلیر — بهر جنگ بد صف شکن همچو شیر
ورا پایه[1] افزود و ممتاز کرد — میان سران جمله اعزاز کرد
چو در جنگ راجپوت با تیغ تیز — بدشمن فروبست راه گریز
شد آنگه قلیچ خان خطابش ز شاه — درخشنده شد پیش گردان چو ماه
بگولکنده چون شاه لشکر کشید — در آن جایگه روزش آخر رسید
شد از گله[2] توپ دستش ز تن — جهانی از این رنج شد در محن
فروبست رخت از سرای سپنج — دل دوستان از غمش شد برنج
دریغا[3] ازین گردش روزگار — جفا پیشه این چرخ استم شعار
دریغا از آن مرد با هوش و هنگ — دریغا از آن گرد میدان جنگ

۱- مرتبه ۲- گوله ۳- افسوس.

چنین است این گوش چرخ پیر را | نبوده است هرگز بکس دستگیر
روان شد قلیچ خان ز دار جهان | پسر غازی الدین از او شد نشان

آمدن نواب میر شهاب الدین خان المخاطب به غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بهندوستان

کنون بشنو از من ز کار شهاب | همان غازی الدین فرخ مآب
چو میر عابد آن خان فرخنده فر | بهندوستانش بیامد مقر
شهاب از سمرقند کرد او طلب | که زو عالمی ماند اندر عجب
بحکم پدر بست از انجای رخت | که یابد بهندوستان تاج و تخت
چو هفتاد و نه رفت بعد از هزار | ز هجرت از این گردش روزگار

دلی پر ز مهر و سری پر ز شور | بدهلی فرود آمد از راه دور
چو آمد بر شاه گردن فراز | بکش[1] کرده دستان[2] و بردش نماز
همان محی دین شاه اورنگ زیب | که تخت شهی یافت زو فر و زیب
شهنشاه دانش ور باوقار | که بودی بهندوستان شهریار
ورا دید و الطاف بیحد نمود | میان کسان پایه اش بر فزود
یک از نامداران دربار شاه | حسن بد علی خان با عز و جاه
روان گشته بد در پی خصم[3] شاه | به او بود با لشکر و با سپاه
در آن دشت و جنگل شدی بی نشان | کس آگه نه از حال و از کارشان
بحیرت بدی شاه با داد و دین | شب و روز بودی دل او غمین
نظر کرد بر حال درباریان | ز گردان و میران و کار آگهان[4]
شهاب پسندیده را شه بخواند | برش راز پنهانی خویش راند

۱- بغل ۲- تعظیم کردن ۳- دشمن ۴- واقف کار، دانا.

بگفتش به تحقیق بندد کمر / به پوید به صحرا و کوه و کمر
روان گشت آن میر دانش پژوه / پی گم شده سوی صحرا و کوه
به کهسار میوار هر جا دوید / به گاه و به بیگاه کی آرمید؟
شدش رهنما بخت و اقبال و فر / بسوی حسن خانِ نیکو سیر
بر شاه باز آمد آن سرفراز / خبر داد شه را ز هر گونه راز
شهش جبهه[1] بوسید و عزت نمود / بقدر هنر پایه اش بر فزود
ورا هفت صدی داد و خانی خطاب / دو صد بر سوارش فزود آنجناب
همش فیل بخشید و تیر و کمان / که دیدش فزون رتبه از همگنان[2]
هنر مرد را سر بلندی دهد / میان کسان ارجمندی دهد
هنر ارج[3] مرد است در انجمن / بود بی هنر جفتِ رنج و محن
بکسب هنر کوش ای با تمیز / که گردی بر ارجمندان[3] عزیز

۱- پیشانی ۲- همسران ۳- عزت.

مهمی دگر گشت ناگه پدید / که خدمت آن مهین مه رسید
درگداس راجپوت شوریده بخت / بدی یاغی شاهِ با تاج و تخت
به شهزاده اکبر شدی حکم شاه / بسر کوبیش شد روان با سپاه
چو آمد بنزدیک خصم عنود / فلک نقش دیگر در عالم نمود
درگداس بفریفت[1] شهزاده را / که با شاه گیتی[2] بجوید وغا[3]
به تختش نشانید و شاباش گفت / بمژگان همی خاک راهش برفت
چو شهزاده شد بر سر جنگ و کین / خبر شد از او شاهِ با داد و دین
که اکبر بکین بیرق افراشته / بدل تخم کین[4] پدر کاشته
بمیر غازی الدین طلب کرد زود / که چون او برش معتمد کس نبود
فرستادش آنجا برای خبر / که آگاه گردد ز هر خیر و شر
روان گشت آن میر با عز و جاه / که آرد خبر از بداندیش[5] شاه

۱- فریب داد ۲- دنیا ۳- جنگ ۴- دشمنی ۵- بدخواه.

چو شهزاده زین حال شد با خبر | که از نزد شه آمد آن نامور
طلب کرد میرک بر خویشتن | که بُد چاکری صاحب رای و فن
بر غازی الدین نمودش روان | که با خویشتن سازدش توامان
بیامد بر غازی الدین رسید | بسی وعدها داد و گفت و شنید
که از شه بگرداند او را اگر | شود شامل قوم بیدادگر
نشد کارگر تیر تدبیر او | که غازی نشد رام تدبیر او
براکبر از غازی الدین راد | برادر یکی بود نیکو نهاد
مجاهد بُد آن خانِ فرخنده فر | نکو رای و دانا و نیکو سیر
شد او پیش شهزاده بُردش نماز | ز دانشوری کرد عرض نیاز
که ای راد با دانش نیک فر | مرا کن روان تا بیارمش بر
ستد اذن و کوچید آن نیک خواه | به نزد برادر شد او با سپاه

۱- تدبیر- فریبنده -۲- موافق -۳- کوچ کردن- روانه شدن.

بهم متفق نزد شاه آمدند | سوی شاه با عز و جاه آمدند
شه آن هر دو را عز و اکرام کرد | همی رتبه افزود و انعام کرد
از ایشان خبرهای پوشیده یافت | بقدر هنر جای ایشان بساخت
چو شهزاده اکبر خبردار گشت | دلش جفت با درد و تیمار گشت
پراگنده شد هر طرف لشکرش | نماند از بزرگان کسی در برش
چو دید آنچنان گشت بی خویشتن | عنان را به پیچید سوی دکن

فتح خاندیس و مالوه

چو بگذشت یک چند از آن گیر و دار | یکی طرح نو گشت باز آشکار
مرهته همان قوم پر شور و شر | شدندی بهر گوشه پرخاشخر
چو آمد خبر در بر شاه راد | از آن قوم بیدانش دیوزاد
ببر خواند فیروز جنگ دلیر | که بودی گه رزم چون نره شیر

۱- رنج -۲- متفرق -۳- جنگجو- پرجنگ.

بگفتا سپه کش برزم عدو — چو یکتا تویی در صف ای نیک خو
گزین لشکری تیز جنگ و دلیر — سر دشمن دون بیاور بزیر
جنیر و جنیری و آن قوم دون — ز شمشیر بران خود کن زبون[1]
نه رام سیج بگذار و نی وارثان — نه آن قوم بی دانش بدنشان
همه ملکشان ساز زیر و زبر — مسخر نما آن زمین سر بسر
چو بشنید آن میر گردن فراز — روان شد چو شیری بجنگ گراز[2]
کمر بست و بگشاد بازو بجنگ — یکی گرزهٔ آهنینش بچنگ
پی فتح رام سیج چون شد روان — شد اقبال اندر رکابش دوان
سوی قلعه رخ کرد چون پیل مست — شهش مات گردید و شد قلعه پست
بسی خست و بست و برید آن دلیر — ز گرز و کمند و ز شمشیر و تیر
تفهٔ[3] تیغ آن گرد[4] در کارزار — نمودی یکی رستخیز[5] آشکار

۱- ذلیل- خوار- ۲- خوک نر- ۳- گرمی- ۴- پهلوان- دلیر- ۵- قیامت-

مرهته چو دید آنچنان زور دست — امید از جهان کند و بر مرگ بست
طلب کرد امان راجه از بیم جان — سلاح از تن افکند و شد در امان
پس از فتح و پیروزی آن نامدار — بیامد بر شاهِ گیتی مدار[1]
شهنشه غازی الدین نمودی خطاب — میان سرانش فزون گشت آب[2]
بخشید خلعت بیفزود جاه — ز خدمت معزز شد او نزد شاه
چو شد سال نو قصد راهیر کرد — همان راجه سنبها زمین گیر کرد
فرو بست بر راجه راه گریز — زبون کردشان از تفِ تیغ تیز
از آن قوم روباه وش همچو شیر — بسی گشت و جمعی شدش دستگیر
به پیروزی آن دژ[3] چو بگشاد زود — از آن قوم یاغی برآورد دود
چو آمد بر شاه گردون وقار — با عزاز و اکرام شد کامگار
عطا کرد فیروز جنگش خطاب — همش طبل و نقاره و زرناب[4]

۱- دنیا عالم مدار- ۲- عزت- آبرو- ۳- قلعه- ۴- خالص-

لوا داد و ماهی مراتب باو | که دیدش پلنگ افگن و جنگجو

بیان کمک رسانید نواب فیروز جنگ بهادر به شاهزاده محمد اعظم شاه و فتح بیجاپور

بسال نود با شش و یکهزار | بماه جمادی در این روزگار

بحکم شهنشاه با عز و جاه | شد آماده جنگ دشمن سپاه

سپهدار اعظم شه نیک بخت | که بُد وارث تاج و دیهیم و تخت

شد از حکم سلطان با عز و جاه | روانه سوی بیجاپور با سپاه

چو زد خیمه در حوض بیگم سپاه | ز گرد سپه تیره شد روی ماه

بحکم سکندر شه بیجاپور | طلایه[1] نمودار آمد ز دور

۱- پیش رو لشکر

سنباجی تیره دل خیره سر | فرو بست هر راه از بوم و بر

ره آمد و شد چنان بسته شد | که لشکر دل آزرده و خسته شد

نبد خوردنی پیش لشکر بهیچ | نه راهی که بتواند از آن بسیچ[1]

بسی اشتر و گاو و اسپ سوار | بکشتند و خوردند با حال زار

چو شاه جهان زان خبردار گشت | که لشکر فرو مانده اندر بدشت

ببر خواند پیروز جنگ دلیر | بگفتا برون تاز و دشمن بگیر

زجا جست آن مرد فرخنده فر | کمر بست گوئی چنانا هژبر[2]

بسی اشتر و گاو گرد آورید | هم از خوردنی آنچه آمد پدید

دو ره ده هزار اشتر و گاو نر | بیاورد آن مرد پرخاشخر[3]

همه بارشان گندم و دانه بود | توانائی[4] لشکر از آن فزود

گزین کرد پس لشکری کاروان | ز مردان جنگی چو شیر ژیان

۱- تهیه کردن - ۲- شیر - ۳- جنگی - ۴- توت - قدرت -

برادرش بودی مجاهد دلیر — دگر تیر انداز خان همچو شیر
چو ایشان بسی مردِ جنگ آزما — گزین کرد و روکرد اندر وغا[۱]
همراه بردو روان شد براه — برِ اعظم و ماند در غم سپاه
مرهته چو زین آمدن شد خبر — شد آماده جنگ پرخاشخر
مرهته سوارانِ پرخاشجو[۲] — به شهزاده ره بسته از چار سو[۳]
چو آگه شدندی که شیر آپدا — ره شیر بستن کنون[۴] بایدا
گزین کرد پنجه[۵] هزار از سپاه — همه شیر مردان خنجر گذار
پیاده دو لک نیز برداشتند — بسی نیز بر جای بگذاشتند
شتابان شدندی همه ره سپار — خروشان و جوشان چو ابر بهار
ره غازی الدین گرفتند زود — که گیرند از او آنچه آورده بود
همین غازی الدین سپهر هنر — چو شد آگه[۶] از قوم پرخاشخر

۱- جنگ - ۲- جنگجو - ۳- چهار سمت - ۴- حالا - ۵- پنجاه - ۶- خبردار -

بفرمود لشکر شدندی سوار — کشیدند شمشیر در کارزار
به زین برنشست و سپه راست کرد — از آن قوم یکسر برآورد گرد
چو ببر دمان غازی آمد بجنگ — یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
از آن سو مجاهد چنان اژدهر — به بستی رهٔ دشمن بدگهر
دو لشکر شدندی بهم روبرو — همه جنگ جویانِ پرخاشجو
کشیدند شمشیر کین از میان — نمودند شوری چو محشر عیان
ز یک سو مجاهد به شمشیر تیز — در آن سر زمین کرد عیان رستخیز
ز یک سو همین غازی الدین راد — میانِ یلان[۱] دادِ مردی بداد
دو لشکر گشادند در جنگ دست — فتادند در هم چو پیلان مست
به تیر و سنان و به شمشیر تیز — به دشمن ببستند راه گریز
ز لشکر بسی کشته شد جابجا — تو گفتی عیان گشت فوج بلا

۱- شجاعان -

سپاه هنرمند فیروز جنگ | ز خون یلان کرده آلوده چنگ[1]

ز بس کشت از آن قوم بیدادگر[2] | نماندی در آن دشت راه گذر

ز کشته شد انجای کوهی پدید | ز گرد سپه چشم مردان ندید

مرهته ز شمشیر شیر اوژنان[3] | چو روبه شدندی بهامون[4] دوان

هراسان گریزان در آن دار و گیر | چو روبه که بگریزد از نره شیر

مرهته بصحرا شده ویله[5] گر | گریزان چو روبه ز شیران نر

بکشتند و بستند از ایشان بسی | نماند از مرهته در آنجا کسی

همی راند پیروز شادان براه | چنان تا رسیدند نزد سپاه

رسیدند تازان باردوی شاه | شد اعظم خبر دار کامد سپاه

ز شادی بسی شادیانه زدند | شد آنگه که از رنج و غم وارهند

چو اعظم بدید غازی الدین راد | بشکرانه بر خاک ره رخ[6] نهاد

۱- دست -۲- ظالم -۳- بهادران ..۴- صحرا -۵- فریاد و فغان -۶- صورت چهره

گرفتش ببر شکر احسان نمود | بر اعزاز و جاه جلالش فزود

بشکر تو گفتی شد انز ز عید | پس از رنجها روز رامش[1] رسید

پس از قحط و سختی گشایش رسید | شدی بارور شاخهای امید

ز نیروی[2] فیروز جنگ آن زمان | ز قحطی رهیدند و دل شادمان

اگر غازی الدین بند انزمان | شد از بی نوائی سپه ناتوان

چو شاه جهان شد از ایشان خبر | بسجده نهاد از سر صدق سر

بنالید در پیش جان آفرین | بسوز فراوان بگفت اینچنین

که ای داور[3] آسمان و زمین | ز تو دارم این تخت و تاج و نگین

تو دادی بمن شاهی و سروری | تو بخشیدیم افسر مهتری[4]

بتو باشدم جمله راز و نیاز | ز تو خواهم ای داور کارساز

تو فیروز جنگ هنرمند راد | همیشه نگهدار خندان و شاد

۱- ارامی -۲- طاقت - قوت -۳- حاکم -۴- بزرگی -

بماند ورا در جهان خاندان — بعز و باقبال و دل شادمان
به اولادش اعزاز جاه و جلال — عطا کن تو ای قادر ذوالجلال
چو روزی دو بگذشت زین ماجرا — ز جاسوس اینگونه شد برملا[1]
که نا یک زمیندار پرخاشخر — گزین کرده گردان صاحب هنر
ابا شش هزاران سوار دلیر — همه گرد و پیل افگن و شیرگیر
سیورسات[2] خواهد بدشمن رساند — تن دشمن از غم نخواهد رهاند
همین غازی الدین ز جا جست زود — بگفتا ز دشمن برآریم دود
روان گشت با خیل گندآوران[3] — سر ره گرفتند بر دشمنان
ز شمشیر بران از آن قوم دون — روان داشت بر دشت دریای خون
ز بس کشته از آن قوم بیدادگر — همه دشت گفتی که پا بود و سر
به پیروزی پیروز جنگ دلیر — گرفت طعمه[4] زیشان چنانکه شیر

۱- ظاهر - ۲- رصد - اذوقه - ۳- بهادران - ۴- خوراکی - غذا -

بر اعظم آمد به فتح و ظفر — سیورسات آورد با سیم و زر
چو آگاه شد زان شه دادگر — فزودش همی پایه و عز و فر
همه حکم لشکر به پیروز داد — بسر خواند اعظم شه نیک زاد
سپهدار دریادل شیرگیر — کمر بست بر جنگ دشمن دلیر
از آن جایگه برد لشکر به پیش — وزان خاطر دشمنان گشت ریش[1]
سکندر چو دیدان گو پیلتن[2] — بگفتا ز کف رفت دوران من
گر این لشکر این گرد لشکرکش است[3] — دگر زندگانی بما ناخوش است
سپهداری اینگونه رزم آزما — نشاید شدن با وی اندر وغا
فرسته[4] گزین کرد نیکو بیان — پی آشتی[5] ساخت انجا روان
سعید خان و عبدالرؤف خان راد — همان افضل و شرزه نیک زاد
یکی شیخ حسین بود و مخدوم خان — سخندان و با فضل و نیکو بیان

۱- زخم - رنجیده - ۲- بهادر - شجاع - ۳- دلیر - ۴- قاصد - فرستاده - ۵- صلح -

بر غازی الدین روان گرد و گفت ‌‌ ‌ سخن زآشتی ران زگفت و شنفت
نشستند و گفتند از هر سخن ‌ ‌ به بستند پیمان و عهد کهن
پس از عهد و پیمان فرستاد باج ‌ ‌ بدو قلعه بسپرد با تخت و تاج
سکندر بیامد بر تخت شاه ‌ ‌ شهنشس کرد اعزاز و بنمود جاه
همه قلعه و شهر و هم ملک و مال ‌ ‌ بسپرد او بدان شاه صاحب جلال
شهنشس کرد هر بیتہ[1] درم صد هزار ‌ ‌ کز ارام یابد از آن گیر و دار
روف خان و مخدوم دل شرزه خان ‌ ‌ یتول[2] داد و اعزاز شاه جهان
بدی ماه ذی قعده بعد از هزار ‌ ‌ نود رفته و هفت از روزگار
که این فتح از دست فیروز شد ‌ ‌ به پیروزی[3] چون عید نوروز شد
به فیروز جنگ آن شه حق پسند ‌ ‌ بفرمود فرزند من ارجمند
همان بیجاپور گشت دار الظفر ‌ ‌ بفرموده شاه با داد و فر

بفتح نامه بنوشت نام ورا ‌ ‌ که تا هست گیتی[1] بماند بجا

فتح قلعه گولکنده و اودگیر

بده ساقیا یک دو جام کهن[2] ‌ ‌ که شوید ز دل درد و رنج کهن[3]
می آور که می آفت[4] غم شود ‌ ‌ ز می رنج و درد و غمم کم شود
بساغر می آتشین زنگ ریز ‌ ‌ که سازم دگر ره بپارستخیز
از آن ارغوانی[5] می ناب آر ‌ ‌ که برهاندم از غم روزگار
بگویم تو را گفت پیشنیان[6] ‌ ‌ ز فیروز جنگ آن سر سروران
که در جنگ گولکنده آن نیک زاد ‌ ‌ بمیدان چسان[7] داد مردی بداد
چو کار سکندر تمامی گرفت ‌ ‌ چنانی کز و عقل دارد شگفت
شد آن ملک شه را بزیر نگین ‌ ‌ براو آفرین گو زمان و زمین

۱- دنیا - ۲- بزرگ - ۳- قدیم - ۴- بلا - ۵- رنگ سرخ - ۶- گذشتگان - ۷- چگونه -

از آن جایگه آن یل سرفراز — به اودگیر آمد بصد عز و ناز
بیامد به اودگیر و حصن حصین[1] — شد از گرز او صاف چون از زمین
بشمشیر بران و گرز و کمان — برید و شکست او سر سروران
همان قلعه کش اتیکر بود نام — بدی بهر آن شیر مردان کنام
بیک حمله آن مهتر شیرگیر — همه برج و باروش[2] آورد زیر
ز نیروی مردان خنجر گذار — بهندو سیه روز شد شام تار
پسر بی پدر شد پدر بی پسر — زن و دختران مانده در رهگذر
یکی مویه[3] کن دیگری موکنان — یکی خاک بر سر زداغ گوان
چو راجه فرو ماند در کارزار — نه تاب ستیز[4] و نه راه فرار
طلب کرد امان قلعه را درگشاد — جهان را همین است رسم نهاد
یکی خوار سازد یکی ارجمند[5] — یکی پست سازد یکی را بلند

۱- قلعه محکم -۲- دیوار قلعه -۳- ناله- زاری -۴- جنگ -۵- عزیز-

بر غازی الدین شدی عذرخواه — به بخشید شان غازی آنگه گناه
کمربسته گشتند خدمتگذار — بر شاه و غازی مه[1] نامدار
درانام فیروزه گر کرد شاه — که شد فتح زان سرور نیکخواه
چو شد کار انجای پرداخته — بگولکنده لشکر شدی ساخته[2]
از آن پس بگولکنده آمد سپاه — فرو بسته بر قلعه هرگونه راه
در انروزها اندر آن بوم و بر[3] — بدی تانا شاه صاحب عز و فر
قطب شاهیان را بد او اخرین — شهی بد کمربسته در راه دین
شهی بود صافی و صوفی خیال — همی مایل حال بود او و قال
شه از تیغ بران نگیرد بدست — بملکش بباید زوال و شکست
شهان را شهی صوفیان را صفاست — شهان را ره صوفیانه خطاست
بصوفی سزد سبحه[4] و تخت پوست — بشاهان همان تیغ بران نکوست

۱- بزرگ -۲- آماده -۳- ملک -۴- تسبیح-

بصوفی بسر دخرقه و چارترک[۱] شهانرا خزینه بود ساز و برگ
خلاصه چو دیدند دشمن رسید گل نامرادی زبستان دمید
در قلعه بستند و بر باره سنگ ببردند و آماده گشته بجنگ
چو اورنگ زیب آنشه نیک خو بیامد بدان قلعه شد رو برو
بفرمود تا خسروانی خیام[۲] بپا کرده کردند انجا قیام
بقلعه به بستند هر گونه راه بقلعه درون لشکر و تانا شاه
گذشت از حصاری شدن هشت ماه درون و برون هر دو گردیده هشت[۳]
جهین غازی الدین سپهر هنر ازین طول مدت شدی خون جگر
کمر بست و بازو گشاد آن دلیر که شه راز قلعه در آرد بزیر
پس از کوشش و جنگ در کارزار میان یلان[۴] گشت او کامگار
چو دریای جوشان بر آمد ز جا خروشان چو بارنده ابر بلا

۱- کلاه درویشی - ۲- جمع خیمه - ۳- حیران - ۴- شجاعان -

بزین بر نشست آن یل نامدار صف لشکر آراست در کارزار
بگرز گران قلعه را در گشود از آن پیش شه پایگاهش فزود
بسی کشت و بست و گرفتار کرد ز گولکنده قلعه برآورد گرد
شدی تانا شاه اندر انجا اسیر بر شاه آمد ولی سر بزیر
بحبس اندرون ماند تا جان بداد فلک را همین است آئین و داد
قلیج خان فرخنده زین گیر و دار رسیدش بتن زخمها بیشمار
قلیج خان عابد همان مرد گرد برفت از جهان نام نیکو ببرد
شهاب پسندیده فیروز جنگ کز آهن چو موش در آمد بجنگ
شدش هفت هزاری ذات و سوار بفرمان شاهنشه کامگار
چه شد فتح گفتا ز روی شگفت بدان سال (سد سکندر گرفت)
۱۰۹۸
بسال دگر بود شوال ماه که از حکم شاهنشه دین پناه
ادهونی گرفت آن یل ارجمند شه از قلعه اش اندر آمد به بند

بسال هزار و صد اندر جهان / شدی قلعه دار آن امیر جهان
در آنسال سنبها گرفتار کرد / ز قوم مرهته بر آورد گرد
میان جهان گشت گردن فراز / بر پادشه بود او سرفراز
چو این کرده شد دور غم شد پدید / خوشی تا بانجام حق نافرید
ز طاعون جهان گشت زیر و زبر / اجل لشکر آورد در بوم و بر
ز طاعون و از ناگهانی وبا / عیان گشت بر خلق عالم بلا
شد آن خان فیروز جنگ دلیر / بچنگال سخت قضا دستگیر
جهان بین[1] او بسته شد ناگهان / بپوشید چشم از تمام جهان
چو بیننده را دیدگان بسته شد / امیدش ز هر چیز بگسسته[2] شد
چو شد شه خبر کان سپهر هنر / شدی دیده اش بسته از خیر و شر
بسی گشت غمگین و آوخ[3] نمود / به غمهای شه یک غمی بر فزود

۱- چشم - ۲- بریده - ۳- افسوس-

بی تسلیت[1] نامه انشاد کرد / از آن خاطر خسته اش شاد کرد
که گر بسته گردید چشمان سر / ترا چشم دل باد بیننده تر
اگر چند پوشیده شد چشم او / نگردید عدو رسته از خشم او
بحکم شهنشاه عالی تبار / روان گشت انگونه میدان دوبار
یکی جنگ سنتای پر شور و شر / دگر نیما سندیا که بد بدگهر
بعون خداوند بالا و پست / بدشمن همی داد انسان شکست
بدش بخت پیروز پیروز جنگ / ز تاشش بدشمن شدی کار تنگ
شدی سنتا مقتول و نیما مطیع[2] / از آن پایه اش نزد شه شد رفیع
بهر جا که شمشیر بر آن کشید / خط نسخ[3] بر نام گردان کشید
بسی قلعه بگشاد و دشمن ببست / بمیدان کس از تیغ تیزش نرست
ولیکن چو آمد گه رفتنش / بحکم خدایش نبد کش مکش[4]

۱- دلجوئی - ۲- اطاعت گذار - ۳- منوخی - ۴- چون و چرا-

بحکم خدا چون فروبست رخت — بتاریخ گفتیم "دولت برفت"
جز این نیست رسم زمین و زمان — گشانید و بندند بار از جهان
دریغا[1] از آن سرور جنگ جو — دریغا از آن برز[2] و بالای او
دریغا از آن مرد صاحب هنر — دریغا از آن اصل پاک و گهر
کجا رفت رستم گو[3] پیل زور — کجا رفت روئین تن[4] پر ز شور
فرامرز و گودرز و سهراب کو — چه شد زال زر آن یل نامجو
فریدون و آن فرّ و شوکت کجاست — ز ساسانیان طاق کسرا بپاست
همه زاده از بهر مرگیم و بس — نه بگشوده این بند را هیچ کس
بجز ذات یکتای پروردگار — در عالم نماند کسی برقرار
پس آن به نکاریم ما تخم زشت[5] — که روز درو خجلت آید ز کشت
خوش آنانکه بردند نام نکو — به نیکی شدندی همه نامجو

۱- افسوس ۲- جسم ۳- پهلوان ۴- اسفندیار ۵- بد

همان غازی الدین فیروز جنگ — که گیتی بدشمن همی کرد تنگ
ز دنیا روان گشت و نامش بماند — پسش کس بجز نام نیکو نخواند
همین است آئین[1] این روزگار — نماند بجز نیک و بد یادگار
پس انسان بزی[2] کز پست در جهان — همه نام نیکی بود در زمان
خلاصه بائین دور زمان — شندی غازی الدین سر سروران
پدر رفت و فرزند جایش نشست — همین است آئین دنیای پست
خنک[3] آنکه نیکو پسر آورد — که نامش بماند چه او بگذرد

در مدح سلطان السلاطین ملک العالم العادل اعلیحضرت نواب میر عثمان علیخان بهادر

خلد الله ملکه

بیا ساقیا جامی از می بیار — بیا بی بده زان می خوشگوار

۱- طریقه ۲- وزن ۳- همان ۴- آسوده

ازان آتشین گونه آب آورم
عقیقی وش آن راح ناب آورم

بمن راح ده راحت عقل و هوش
کز و دل خوش و خونم آید بجوش

ازان آتشین آب غم سوز آر
ز دل رنج و درد و غم دور دار

بده باده با سازِ رامشگران[1]
که از ملک دل غم شود بر کران[2]

یکی زخمه بر تار زن تار زن
بیاد آر گفتار دور کهن

بده می که از گفتهٔ باستان[3]
بگویم برایت یکی داستان

باقبال سلطان گیتی فروز
که هر روز او باد نوروز روز

شهنشاه عثمان علیخان راد
خور چرخ دانش شهِ شه نژاد

خداوند دیهیم و تاج و سریر[4]
امیر پسندیده تیز ویر[5]

از او علم و حکمت گرفته شکوه
رعیت نواز است و دانش پژوه

سکندر بشوکت فلاطون حِکم
بدوران او جور شد در عدم

۱- سازنده - مطرب. ۲- کناره - ۳- قدیم ۴- تخت - ۵- دانش -

زحاتم گرو برده در بذل و جود
بدین جود جائی نیابی وجود

اروپا و ایران و تازی و روم
بود جیره خوارش بهر مرز و بوم

دلش خرّم و ملکش آباد باد
که شاهی چو او کس ندارد بیاد

دکن مرکز علم و دانش از او
ره خیر و خوبی کند جستجو

خدا یار و اقبال بادش غلام
جهان تابع حکم او بالتمام

خدایا بحق رسول کریم
به آل و به اولادِ خلق عظیم

که ماند در عالم همی شادکام
ز اولاد و خدّام مقضی المرام

بحق پدید آور آب و خاک
که ماند در عالم همی تابناک

وزیرش چتاری سرافراز باد
بدو خرمی یار و دمساز باد

سر احمد سعید خان فرخنده فر
بهین[1] حافظ گفته دادگر

مهین صدر اعظم چتاری راد
خداوند دانش سپهر و داد

۱- بهترین -

بدستوری[1] شه سزد اینچنین / امیر پسندیده دانش گزین

کند کلک[2] او حل هر مشکلات / ازو سرکشان را نباشد نجات

بود خامه اش برتر از تیغ تیز / چو گردد بقرطاس[3] او مشک بیز

بفکر متین[4] لشکری بشکند / عدو را ز بیخ و ز بن برکند

به اصلاح کاری چو گیرد قلم / فساد از جهان رو نهد در عدم

پسندیده اطوار و نیکو خصال / که او را نباشد در عالم همال

ز افعال پاکیزه و رای نیک / چو ذات خدائش نباشد شریک

ستوده[5] روش[6] صفا بذل و جود / سپهر جلالت مه با نمود

خداوند و پیغمبرش یار باد / در عالم بماناد سرسبز و شاد

که ملک دکن را بود زیب و فر / خدائش دهد عز بی حد و مر

بماند در این ملک او جاودان[7] / کزو خلق را هست امن و امان

۱- وزیری ۲- قلم ۳- کاغذ ۴- محکم ۵- پاکیزه ۶- رفتار ۷- برقرار همیشه

گفتار در حالات آصفجاه اول
نواب میر قمرالدین خان بهادر

کنون بشنو از آصف الملک راد / خداوند جاه و خداوند داد

چو رفت از ربیع دوم چارده (۱۴) / تکمل بچرخ برین گشت مه

به هشتاد و دو بود بعد از هزار / بیامد بعالم مه کامگار

بود سال مولود او نیک بخت / برازندهٔ تاج و دیهیم و تخت

۱۰۸۲

قمر کامل النور شد بر سما / از آن نام این شد قمر برملا

بدین نبی این قمر شد پدید / گه[1] کامرانی بعالم رسید

ده و دو چو رفتش ز عمر عزیز / بدربارش آمد آن با تمیز[2]

ابر چهره اش شد ز دانشوری / عیان دید سرداری مهتری

۱- مخفف گاه- وقت- ۲- بادانش-

بدو چار صدی شاه منصب بداد — که خواندش ابر چهره نقش و داد
ورا عمر شد چارده در جهان — شه او را خطاب نمودی بخان
بپیچیده رسید عمران باتمیز — بر شاه عالم بسی شد عزیز
ورا دو هزاری پانصد سوار — عطا کرد سلطان گردون مدار
هزار و صد و یک چو آمد پدید — ز شاهش خطاب بهادر رسید
بسال صد و هشت بعد از هزار — شد او چین قلیچ خان عالم مدار
رسید آنکه پوید[1] بمیدان رزم — عیان جوهر خویش سازد بعزم
چو ناگوری سرکش بد سیر — ز حکم شهنشاه بپیچید سر
طلب کرد شه چین قلیچ خان گُرد — سپهداری لشکر او را سپرد
بحکم شهنشاه عالی وقار — سپاهی گزین[2] کرد خنجر گذار
همه گُرد و گردنکش و جنگجو — هنرمند و دشمن شکن شیرخو[3]

۱- پوئیدن - رفتن - ۲- انتخاب کرد - ۳- خصلت -

همه صاحب گرز و شمشیر زن — که مردان جنگی شمردند زن
پی جنگ ناگوری تیره رای — بهامون[1] کشیدند پرده سرای[2]
روان شد طلایه به پیش سپاه — که آگاه گردند از راه و چاه
بحکم سپهدار عالی وقار — روان گشت لشکر سوی کارزار
چو شب روز ناگوریان گشت تار — از آن گُرد لشکر کشش نامدار
بسی کشته گردید و جمعی اسیر — برآمد از ایشان بگردون نفیر[3]
فکندند شمشیر و تیر و سنان — بجان خواستند از سپهدار[4] امان
ببخشیدشان چین قلیچ خان راد — نوا[5]استند و بازه گردید شاد
چو آمد بر شاهِ گردن فراز — ز انعام و الطاف شد سرفراز
فزودن پایه اش گشت نزدیک شاه — که دشمن شد از تیغ تیزش تباه
میان جهان گشت بس نامور — که بد مرد میدان و صاحب هنر

۱- صحرا - ۲- خیمه شاهی - ۳- آواز - ۴- سپهسالار، سردار - ۵- گُردی -

جنگ با قوم مرهته در دکن

چو سال صد و ده در آمد ز رو
شدی شاه فرخنده فر با خبر

که اندر دکن قوم دون دغا
مرهته شده کینه جو از جفا

بر یاغیگری بیرق افراشته
بغارت گری هر طرف تاخته

کشیده سر از حکم شاه جهان
بکینه وری بسته یکسر میان

طلب کرد شه چین قلیچ خان راد
هزاری ز آتش در انرو زداو

بگفتا روان شو بجنگ عدو
بکین[1] توزی خصم شو نامجو

گزین کن یکی لشکری مرد فش[2]
دو اسپه سپه سوی میدان بکش

بدو خنجر خود عطا کرد شاه
روان داشت در جنگ دشمن سپاه

۱- جنگ - کینه جوئی - ۲- مانند -

بحکم شهنشاه با داد و دین
بفرمود بر اسب بستند زین

بهره سواران جنگ آزما
هنرمند مردان روز دغا

ز دهلی روان شد بسوی دکن
بکف تیغ بران لشکر شکن

خروشان و جوشان سپاهش براه
ز گرد سپه تیره شد روی ماه

بهر جا که زد خیمه آن باوقار
خور از پرچمش گشت یکباره تار

در آمد چو طبل و تبیره بجوش
برید از سر اهل افلاک هوش

بپیش سپه راند مرد دلیر
پس پشت لشکر بمانند شیر

روان میر و اقبالش اندر رکاب
از او بخت دشمن فتاده بخواب

بیامد بدان کوکبه[1] تا دکن
خدا ایشش نگهداشت از هر فتن[2]

مرهته خبر شد که دهلی خدا
روان کرد شیراوژنان[3] در وغا

چو زین آمدن شان بیامد خبر
ببستند در جنگ جوئی کمر

۱- شان و شوکت - ۲- فتنه - بدی - ۳- مردان جنگی - شجاعان -

مرهته خدا باسری پر ز شور　　طلب کرد لشکر ز نزدیک و دور

سوار و پیاده بسی گرد کرد　　همه شیر او تن همه شیر مرد

بیاراست لشکر بصد زیب و فر　　شد آماده جنگ پرخاشخر

خروشان مرهته روان شد براه　　چو مور و ملخ همره او سپاه

همه صاحب گرز و تیغ و سنان　　کمند افکن و شیردل پهلوان

شنید چون قلیچ خان فرخ نهاد　　که دشمن ز ره میرسد پر زباد

بفرمود تا لشکر آراستند　　پس و پیش لشکر نگهداشتند

پس و پیش لشکر نمود استوار　　بهر جای بگماشت[1] یک نامدار

بپوشید خفتان و برگستوان　　سنان برکف دست و بازو کمان

یکی تیغ الماس گون[2] آخته　　کمندی بفتراک[3] آویخته

سپر در پس پشت همچون قمر　　یکی خود زرین نهاده بسر

۱- مقرر کرد- ۲- مانند الماس- ۳- شکاربند-

سمندش[1] خرامان چنانا عروس　　فلک بر رکابش همی داد بوس

بقلب ایستاده چنان[2] زال زر　　ویا در پی حمله چون شیر نر

بفرمود تا طبل بنواختند　　بجنگ عدو اسپها تاختند

دو لشکر شدندی بهم روبرو　　چو شیران غرنده جنگجو

بدشمن شدندی چنان حمله ور　　که در خیل روبه فتد شیر نر

زهر سو بجنگ اندر آمد سپاه　　گشادند بازو به ناوردگاه[3]

زگرز و ز شمشیر و تیر و کمان　　بچرخ برین شد ز دشمن فغان

کمان بر سر جنگ و تیر خدنگ[4]　　زهر سو روان داشته پیک[5] جنگ

ز زاغ کمان گشت پران چو تیر　　چو شاهین گرفتی عدو را بزیر

دو لشکر گشادند در جنگ دست　　فتادند در هم چو پیلان مست

زبان مترجم همان تیغ بود　　که از جنگجویان روان گرد رود

۱- اسپ- ۲- مانند- ۳- میدان جنگ- ۴- تیر راست- ۵- قاصد-

ز گرز گران شاه‌ها گشت خورد / ز نیزه گذاران کسی جان نبرد

ز شمشیر برّان در آن داوری / فغان برشد از چرخ نیلوفری

به تیغ و کمان بس بریدند بدست / بمیدان ز دشمن سر و پا و دست

ز کشته بسی پشته آمد پدید / شدی دشت چون کوهساری جدید

مرهته چو دید آنچنان زور دست / تو گفتی که پیوندشان از هم گسست

ز شمشیر گردان شده در ستوه / گرفتند دیله کنان راه کوه

ره کوه و صحرا گرفتند پیش / بر از تیغ و دل از غم و درد ریش

گریزان بهر سو شده ویلگر / چو روبه که بگریزد از شیر نر

چو سردار ایشان بدید آنچنان / بزاری برافراشت دست امان

سلاح از تن افگند و تیغ از کمر / به تسلیم بنهاد بر خاک سر

بزارید کای سرورا مهترا / ببخشا بر این قوم بی دست و پا

ندانسته کردیم میرا گناه / کنونیم در حضرتت عذر خواه

سپهدار دریادل تیزهوش / چو دریای رحمت برآمد بجوش

بگفت ار چه دارید بیجا گنه / ببخشودم اینک شما را همه

بیارید تاوان جنگ و خراج / کمر بسته گردید بر تخت و تاج

نگردید گرد جدال و ستیز / وگرنه من و دشت و این تیغ تیز

چو من تیغ برّان کشم از کمر / بسوزم جهان را همه سربسر

من آنم که در روز جنگ و نبرد / چه یک مرد پیشم چه یک دشت مرد

وگر همچنان سر بفرمان نهید / چو فرزند دلبند عزیز منید

نهادند گردن به پیمان[1] و باج[2] / گرو داده و باژ[3] و ساو و خراج

نوا[4] استدند و باج آن سرفراز / روان شد به دهلی به صد عز و ناز

همین چین قلیچ خان گردن فراز / به پیروزمندی روان گشت باز

از آن فتح شاه جهان شد خبر / شدی خرّم از میر فرخنده فر

۱- عهد ۲- خراج ۳- باژ و ساو هم بمعنی خراج است ۴- گروی.

بفرمود تا بخشی الملک راد — ابا جمله سردار فرخ نهاد
باعزاز و اکرام و عز و وقار — بهمراه افواج شاهی سوار
پذیره شوندش سراسر براه — بدربارش آرند با عز و جاه
به پیشباز بستند بر باره زین — بحکم خداوند تاج و نگین
امیران و فرمان دهان با سپاه — پذیره شدندش باعزاز و جاه
همه خند خندان همه شادمان — همه آفرین گو ز پیر و جوان
چنان شد زره تا بدربار شاه — سپهدار فرخنده فر با سپاه
بیامد بر شاه و بردش نماز — شه او را نشانید و شد سرفراز
فزودش بسی رتبه و عز و جاه — چو او گوهر گوهری بود شاه
چه شد یکصد و ده و دو با هزار — شهنشاه ذیجاه عالی تبار
بکرناتکش فوجداری سپرد — که چون او نبودی دگر مرد گرد
بداوش زمرد یک انگشتری — که بر سرورانش شود برتری

براو کنده بدین قلیچ خان همی — چو خورشید رخشان ابر عالمی
کسی را که بخشد خدا عز و جاه — بکامش بگردد همی مهر و ماه
چو سال صد و چارده شد پدید — ز شاهش دگر باره عزت رسید
ز مهرش عطا کرد سرپیچ شاه — که رخشنده تر بد ز خورشید و ماه
گرانمایه[1] اسپی ز اسپان خویش — بفرمود تا آورندش به پیش
همش ساز و سامان گوهر نگار — ستامش[2] همه از زر آبدار
بهر روز بنمودش از نو عطا — همش خیمه بخشید شاه از وفا
ورا صوبه بلگام منشور[3] کرد — بس اعزاز و اکرام منظور کرد
شهنشاه دریا دل باو داد — ورا منصب پنجهزاری بداد
سواران یک اسپه اتن پنجهزار — بدادی دو اسپه دگر شهریار
فزودش همی پایه از همگنان — فزون گشت عزش میان جهان

۱- قیمتی - ۲- لگام - ۳- فرمان -

جوان و سرافراز بود و دلیر / کسش روز میدان نبودی نظیر
چو مرکب بمیدان کین تاختی / تزلزل بدشمن در انداختی
نبودی بمیدان کسش هم نبرد / چه یک تن به پیشش چه یک دشت مرد
سنان در کفش همچنان اژدها / کسی از کمندش نگشتی رها
چو شمشیر هندی کشید از غلاف / ز دشمن تهی کرد دشت مصاف

جنگ بیدر و فتح آن قلعه بدست نواب نظام الملک بهادر

بده ساقی آن می که تاب آورد / بر و شیب و دور شباب آورد
از آن آب غم سوز رحمت گداز / بده باده و چنگ و آواز ساز
بزن زخمه بر تار تار ای نگار / گهی شور و شهناز خوان گه حصار

ز شور و ز شهناز دل شاد کن / ز دور جوانی دمی یاد کن
ز ماهور و منصور و ترک و حجاز / به آواز عود و نی غم گداز
بده می بزن نی که گویا شوم / پی قصهٔ نغز پویا شوم
بیان سازم از دور آن هوشمند / از آن شیر دل سرور ارجمند
چو شد یکصد و هفده از هزار / ز هجرت چنین گشت باز آشکار
زمانه ز نو طرحی افکند باز / نشد کس در عالم خبردار راز
شدی جنگ بیدر دگر ره پدید / که کشتن و بستن از نو رسید
شهنشس خواند و گفتای گو نامدار / ز تو لشکر و ملک شد پایدار
تویی مایهٔ ناز دوران من / تویی مرد جنگی لشکر شکن
به بیدر بکش لشکری بهر جنگ / که مردانه کوشند در روز جنگ
ز اسب و سلیح[1] و ز سیم و ز زر / ز اصطبل و گنج آر ایدر[2] بدر

۱- اماں سلاح - لباس و اسباب جنگ - ۲- حالا -

بفرمان او تنگ زیب آن دلیر　　کمر بست بر جنگ دشمن چو شیر
یکی لشکر آراست جنگ آزما　　پلنگ افگن و پیل تن اژدها
همه نیزه داران و شمشیر زن　　که بد پیششان مرد جنگی چو زن
چو پیلان جنگی بمیدان کین　　بدشمن گشتی همچو شیر عرین[1]
بیاراست لشکر بفرمان شاه　　همه مردم جنگی و کینه خواه
بمیدان کین گشت لشکر روان　　چنانی که طفلان به بازی دوان
طلایه روان داشت پیش سپاه　　که لشکر نگردد ز دشمن تباه
پس آن گروهی شده پیش رو　　که جای مناسب کند جستجو
به پیشخانه گردان نام آور آن　　یکی از پی دیگری شد روان
پس پیل و زنبورک[2] و توپ راند　　سپهدار در قلب لشکر بماند
پس پشت بگماشت[3] یک دسته تیز　　بکف جمله را نیزه و تیغ تیز
چو لشکر بنزدیک بیدر رسید　　تو گفتی که فوج بلا در رسید

۱- غرنده - ۲- قسمی از توپ - ۳- مقرر کرد.

سواران دریا دل تیز جنگ　　چو شیران غرنده در روز جنگ
سپهدار بیدر چو دیدش درفش[1]　　سواران دریا دل شیرفش[2]
بگفتا گر این گرد لشکرکش است　　همانا بما داوری ناخوش است
از این سو قلیج خان سِه نامدار　　خداوند عز و جلال و وقار
بفرمود تا خیمه افراشتند　　فرود آمده بار بگذاشتند
پس پیش و قلب و دو سو کرد راست　　سران سپه را بر خویش خواست
بگفتا نه این جای آسایش است　　نه این جای بازی و آرامش است
بکوشید کین جای ننگ است و نام　　که از نام حاصل شود عز و کام
باطراف میدان جنگ و ستیز　　نظر کرد آنگه یل با تمیز
یکی کوه دید اندر آن جایگاه　　کشیده سر اندر بنزدیک ماه
بفرمود مردان کین تاختند　　در آن کوه سر کوبها[3] ساختند

۱- بیرق - علم - ۲- شیر مانند - ۳- جای بلندی که مسلط بر جای دیگر باشد.

روان گشت و بگرفت و لشکر نشاند — وز آن تیر غم بر دل خصم راند
که سرکوب دژ[1] بود و جای رزین[2] — سپه را در آن جایگه شد کمین
شب آمد جهان شد به آرام و ناز — که تا روز ظاهر چه گردد ز راز
چو سلطان خاور شدی جلوه گر — حبش شاه در پرده بنهفت سر
نه زهره بجا ماند و نه مشتری — نه شاه حبش ماند و نه لشکری
سپهبد برآمد چو شیر ژیان — برزم عدو تنگ بسته میان
ابرنای زرین دمیدند دم — علمدارها برکشیده علم
یکی میسره کرد آراسته — کزو قلب دشمن شدی کاسته
دگر سمت آراست پس میمنه — که دشمن بیفتاد در همیمنه
سپهدار فرخنده تیزویر — بقلب ایستاده بمانند شیر
چو بیدار خدا دید آن کرّ و فر — دلش گشت چون بید[3] ور و نیش جور

۱- قلعه ۲- محکم ۳- بیم در حقیقت که می لرزد-

بنالید کین بخت برگشته چیست — چگونه توانم در این جای زیست[1]
چو خوش بود مادر نمی زادیم — بدین روز بد در نمی دادیم
کنون وقت جنگ است و گاه نبرد — بگوشم در این رزم چون شیر مرد
که تا دست یابم بر آمال[2] دل — و یا آرزوها برم زیر گل
بفرمود بر باره[3] بردند سنگ — سپه گشت آماده از بهر جنگ
بدژ اندرون رفت و در بسته داشت — که از جنگجویان دلی خسته داشت
یلان رو نمودند در کارزار — ز خون گوان تیغ شد اشکبار
ز هر سو نمودند بس حمله سخت — باقبال دارنده تاج و تخت
نه این را فتوح و نه آن را شکست — دل جنگجویان از این رنج خست
همین چین قلیج خان جنگ آزما — شدی رنجه زین جنگ و زین ماجرا
کمند افکنان را بر خویش خواند — نهفته[5] بسی رازها باز راند

۱- زیستن- ماندن ۲- آرزو ۳- حصار، قلعه ۴- غم ۵- پوشیده-

سحری روز دیگر یورش سخت تر[1] — دلیران چنان اژدر و شیر نر

ز دژ تیری آمد چو تیر شهاب — که اسب سپهبد نیاورد تاب[2]

شهنشه اسب خاصه عطا کرد و نام — زر اندود و زین مرصع لگام

فرستاد شمشیر پیش زان خویش[3] — که برندگی داشت ز الماس بیش

تو گفتی لب چشمهٔ خور[4] بود — نه شمشیر بل[5] شاخهٔ نور بود

اگرچند بودش مرصع نیام[6] — ولی تیغ بودش ز گوهر بنام

همین چین قلیچ خان با عز و فر — بر آن اسب شد چون قمر جلوه گر

کمند افکنان را روان داشت پیش — که زو شد دل دشمنان ریش ریش

دگر دستهٔ گرد ناچخ وران — پس پشت ایشان نمودی روان

از آن پس دلیرانِ ورزیده کار — بکف تیغ برّانِ پی کارزار

کمند افکنان پیش و گردان ز پس — تو گفتی اجل راست بانگ جرس

۱- حمله ۲- طاقت ۳- آزمال خود- خامه ۴- خورشید ۵- بلکه ۶- غلاف شمشیر

چو بیدار خداوید آن کارزار — سیه شد بچشمش همی روزگار

همی گفت دژبان بزن هی بزن — که دشمن نخواند شما را چو زن

کمند افکنان رفته تا پای سور[1] — ز دژ بر شد از چرخ گردنده شور

یکی ویله کرد و یکی های و هوی — یکی بسته لب دیگری رانده جوی

دلیران چو بر دژ شدندی فراز — خداوند بیدر شدی چاره ساز

طلب کرد زنهار و گفتا امان — بزی شادمان در جهان جاودان

همین است آئین[2] این چرخ پیر — یکی زیر آرد یکی بر سریر[3]

اطاعت گذاریم و فرمان پذیر — تو خواهی بکُش خواهیم دستگیر

امان داد و بخشیدشان رادمرد — که طبعش نکوئی همی خواست کرد

باقبال اورنگ زیب آن دلیر — سر دشمنان را همی کرد زیر

بهر جای کو رو نمودی بجنگ — جهان را بدشمن همی کرد تنگ

۱- دیوار قلعه- حصار ۲- طریقه ۳- تخت

بسال صد و سیجده با هزار — شدش بیجاپور صوبه داری قرار
ولی کار این چرخ[۱] گردنده[۲] بین — که با زهر آلوده کرد انگبین
پس از فتح بیدر نگر روزگار — چه بازی بیاورد بر روی کار
جهان جای آرامش و عیش نیست — در این دار فانی که را هست زیست؟
برحمت بگیر و به بند و بدار — در آخر همه را بجا درگذار
کجا رفت اسکندر فیلقوس — که صد شه رکاب ورا داد بوس
کجا رفت جمشید و آن کر[۳] و فر — که حکمش روان بود در بحر و بر
نماند در عالم بغیر از دو چیز — بخاطر سپار از تو لی با تمیز
یکی کار خوب و یکی خلق نیک — دگر ذات حق وحده لا شریک
شه اورنگ زیب از جهان شد روان — همین است رسم زمین و زمان
جهاندار فرخنده تیز چنگ — در آخر شدی بسته بند مرگ

۱- آسمان ۲- عمل - تعهد ۳- بزرگی - جلال - دبدبه -

از این دار فانی چو بربست رخت — ازو ماند خالی همان تاج و تخت
جهانگیر شه بود اورنگ زیب — که تخت شهی یافت زو[۱] آب و زیب
گذشت از جهان با همه سروری — تو زین دار هرگز مجو برتری
جهان چون سرائیست ناپائدار — دمی باش و زین جایگه درگذار
چو بگذشت شه زین سرای غرور — شدی مسندش خاک و اورنگ گور[۲]
همه هند بودش بزیر نگین — دو دگز زان زمین کرد آخر گزین[۳]
شدی خلد آبادش آخر مقام — شدش ختم کار جهان والسلام
دو فرزند آن شاه پاکیزه دین — معظم بد و اعظم پر زکین
پی تخت و تاج آمدندی بجنگ — بخونریزی هم فرو برده چنگ
شد اعظم روانه بدار القرار — معظم شدی در جهان تاجدار
ورا شاه عالم بهادر لقب — نمودند و او را نبد جز تعب[۴]

۱- عزت ۲- قبر ۳- اختیار کرده ۴- رنج و غم - زحمت

بیامد برش چین قلیچ خان راد — بدهلی وشد زو همی گشت شاد

بدو شش‌هزاری ذات وسوار — عطا کرد وشد در اوده صوبه دار

همش خان دوران نمودی خطاب — زماهی مراتب شد عالیجناب

ولی زان همه عز وجاه وجلال — که بودی همه قال وخالی زحال

وزان شاه ودربار وآن کش وفش — ورانا مد اندر جهان هیچ خوش

ندید اندر او هیچ صدق وصفا — رمیده شد از عالم بیوفا

ترک دنیا واختیار نمودن گوشه نشینی

جهان نیست جای خوشی هیچ هیچ — درو نیست جز رنجها پیچ پیچ

جهان پیش دانا بود چون سراب — همان جاه دنیا بود چون حباب

۱ جاه جلال ۲ قبه [illegible]

چو ماریست دنیا منقش برون — هم اپناشته زهرها در درون

نه بیند بر او مرد بسیار دان — گریزد از او بخرد بخردان

بدو ننگرد آنکه دارد خرد — زمکرش کسی کی توان جان برد

خردمند نواب عالی تبار — بسی فکر کرد اندرین کار وبار

بگفت ای خوشا دولت درویش مست — که درویش شاه است اگر شاه هست

کلاه فقیری به از تاج شاه — زاورنگ شاهی به این خاک راه

لباس بزرگی زتن دور کرد — دل از عشق معبود پر نور کرد

کلاه بزرگی فکند او زسر — بزد پا بر این عالم پر زشر

بزد پشت پا بر بساط جهان — بیک باره ببرید از مردمان

دلش پر زفکر ولبش پر زذکر — همه فکرهایش بدی فکر بکر

همی شست ز آلایش دهر دست — در رفت وآمد به مخلوق بست

۱- نقش کرده شده - ۲- پر - ۳- دانا - ۴- لباس - ۵- فرش - ۶- ابداع

همی روز و شب در مناجات شد به اخلاص در بند طاعات شد
بدرگاه حق شد براز و نیاز گهی در نیاز و گهی در نماز
خدادوست شد مرد دنیاپرست درِ حق زد و از درِ خلق رست
شدی شاه عالم ز عالم روان پس از پنج سالی و اند از جهان
زدندی بهم جمله شهزادگان که گردند در مملکت حکمران
بدلجوئیش جمله شهزادگان کمربسته گشتند یک روان
جهاندار شاهش فرستاد کس که این گوشه گیری نمائید بس
بسی جاه و منصب بدو وعده داد بسی خواسته[1] در ره او نهاد
ورا غازی الدین نمود او خطاب که برگردد از راه نیک و ثواب
مخاطب نمودش به فیروز جنگ نکردی اثر اندر او ریو[2] و رنگ
فرستاد فرمان پس شهریار برش هفت هزاری ذات و سوار

۱- مال ۲- مکر و زیب

چنین بود تا یکصد و بیست و چار گذشتی ز هجرت ز بعد هزار
جهاندار شه در جهان شاه شد سرش برتر از مهر و از ماه شد
فرستاد اسد خان جادو زبان به پیش چنین سرور سروران
که گر خدمت خلق بندی کمر بر خالق است این پسندیده تر
بیار هما شو مرا سوی داد که به از نماز است کار عباد[1]
بسی گفت و بشنید و کوشش نمود چو تقدیر یزدان دگرگونه[2] بود
بدربار شه آمد آن باوقار خطابات و منصب شدش برقرار
جهاندار شه بُرد در جنگ دست ز فرخ سیر آمد او را شکست
ز دنیا روان شد بدیگر سرا همین است آئین این بیوفا
همان سال فرخ سیر شد به تخت جهاندار را گشت[3] و ازو بخت
دو سید برادر شدندش وزیر شهی بُد بایشان و فرخ سیر

۱ بندگان خدا ۲ قسم دیگر ۳- برگشته

یکی قطب ملک بود عبدالله خان   حسن با علی نام آن نکته دان

دوم زان حسین علی بود خان   خطابش امیر امیران[1] بدان

بشه گشت دستور صاحب جلال   بر تبه نبودی کس او را همال[2]

بهر جای حکام کرد او روان   بسی عزل[3] و نصب[4] آمد از بخردان

همین فتح ملک آن نظام دلیر   که در روز هیجا بد او شیر گیر

ورا هفت هزاری مقرر نمود   دو اسب و سه اسپه درا خاص بود

به برهان پورش حکومت بداد   که بگذارد انجا ره و رسم داد

چه بد فتنه برپا بملک دکن   دکن بد به مردم چو بیت الحزن

بهر گوشه سرکشی تیره روز   شده بهر بیچارگان کینه توز

رعایا پریشان و سرگشته حال   از آن مردم خود سر بد سگال

بیامد نظام آن جوان بخت راد   همه ملک ازین آمدن گشته شاد

۱- امیر الامرا - ۲- مانند - ۳- علیحده - ۴- مقرر - ۵- خانه وخم -

که لطف خداوند رحمن رسید   به بیچارگان صبح دولت دمید

ز تدبیر آن مرد با رای و هنگ   جهان شد بصلح و سلامت ز جنگ

به یک سال کرد آنچنانش درست   که نادیده بد کس خیالش نخست

دگر ره ز تدویر آن سیدان   طلب کرد شاه ان سر بخردان

همین فتح ملک آن همین جهان   دکن هشت شد سوی دهلی روان

شه نیز خود حکم ملک دکن   بدادی به آن سید پرفتن[1]

نظام ملک فتح جنگ دلیر   بیامد بر شاه بی دار و گیر

شهش داد سرپیچ گوهر نشان   همش خلعت خاصه با زیب و شان

در بیان گشتن سادات فرخ سیر را و سلطنت رفیع الدرجات و محمد شاه و عقد اخوت[2] بستن ایشان با نواب نظام الملک بهادر

دلا دیده بگشا بکار جهان   که باشد جهان را سراسر زیان[3]

۱- مکار - ۲- برادری - ۳- ضرر -

ندارد بجز ریو و رنگ و فریب   کسی را نیامد از او زین و زیب
بجز رنگ و افسونگری هیچ نیست   کس آسوده در دار دنیا نزیست
کجا کرده با دوستانش وفا   عجوزیست پر ریو و رنگ و جفا
همه نوش او نیش و صافیش درد   کس از مکر این بدسیر جان نبرد
بهر جا که رو کرد این بدنهاد   بجز داغ بر داغ کس را نداد
اگر عاقلی دیده بگشا بکار   ز هر کار دنیا بگیر اعتبار
همه کارش تدبیر و رنگ است و ریو[1]   همه کار دنیا بود همچو دیو[2]
بود راستی را عدو این پلید   کسی این چنین کج نهادی[3] ندید
کج است آسمان کج همی پرورد   سوی راستی و صفا ننگرد
شنو کار دستور فرخ سیر   نبشته چنین است اندر سیر[4]
دو سید حسین و حسن نامدار   که فرخ از ایشان شدی شهریار

۱- مکر ۲- برعکس ۳- بدطینتی ۴- تاریخ

حسن قطب ملک بود عبدالله خان   که دستور شه بود در آن زمان
حسین علی هم سپهدار بود   به ملک دکن بر سر کار بود
حسن بود عالم ولی عیش دوست   بکار وزارت کی اینسان نکوست؟
رتن چند بودش نیابت بکار   بسی کرد سختی بهر کار و بار
ستم پیشه[1] بدمنش تندخو   به نیکی نبودش گهی گفتگو
جهان زو بفریاد بود و فغان   کسی را ز جورش نبودی امان
چو فرخ سیر دید آن طرز کار   که دستور[2] شد غافل و بدشعار
همه کار شاهی ز رونق فتاد   نشد هیچ کاری بوفق[3] مراد
همی خواست آزاد گردد ازاو   وزیری دگر کرد پس جستجو
محمد مراد خان ز کشمیر خواند   بعزت ورا در بر خود نشاند
شدی اعتقاد خان خطابش ز شاه   فزودش بسی رتبه و عز و جاه

۱- ظالم ۲- وزیر ۳- مطابق

امیران ببر خواند و گنگاش[1] کرد　　بر ایشان همه راز ها فاش[2] کرد
چو شه راز گوید میان کسان　　نه بیند از آن سادگی جز زیان
بگفتا نخواهم من این سیدان　　ندیدم از ایشان بغیر از زیان
بباید برانداخت این هر دو تن　　کز ایشان ندیدم بجز مکر و فن
وزارت دهم اعتقاد خان راد　　که مردیست دانا و نیکو نهاد
امیران همه رنجه گشته از او　　که او را کجا باشد این آبرو[3]
کجا مرد کشمیری گم نشان[4]　　که گردد بما حاکم و حکمران
شد عبدالله خان واقف از فکر شاه　　که شه خواهد او را نمودن تباه
نوشت با برادر بملک دکن　　که خود را رسان زود تر نزد من
امیر امیران[5] چو شد با خبر　　بیاراست کار دکن سر بسر
بعالم علی خان سپردی امور　　که پور[6] برادرش بود و غیور

۱- مشورت ۲- ظاهر ۳- عزت ۴- گمنام ۵- امیر الامرا ۶- پسر برادر

بدهلی روان گشت مانند باد　　بسوی برادر همی رو نهاد
نشستند و باهم بگفتند راز　　نمودند در کار شه ساز و بار[1]
ربیع نخستین چو شد جلوه گر　　صد و سی و یک با هزارش شمر
کشیدند فرخ سیر را ز تخت　　نه فرخ سیر ماند و نی تخت و بخت
رفیع شان شد بجای فرخ بگاه　　نمازش ببردند و خواندند شاه
سران و امیران را دو جهان　　بر شه طلب کرد عبدالله خان
بهر یک بخشید خلعت ز شاه　　بیفزود مر جمله را پایگاه
حسین و حسن بعد از آن ماجرا[2]　　بر فتح جنگ آمده در سرا
نشستند و گفتند بسیار بس　　به بستند عقد اخوت[3] سپس
بگفتند از ما تو خود برتری[4]　　تو بر ما بزرگی و هم سروری
تو ما را برادر بزرگی بسال　　هم از رتبه و هم ز مال و منال

۱- مرتب ۲- واقعه ۳- برادری ۴- بزرگتری

هر آن حکم بدهی تو ما حاضریم   توئی مهتر و ما دو تن کهتریم
تو هر صوبه خواهی بماست کنیم   هر آن خواهشِ توست منت بریم
من و تو نباید بود درمیان   تو مائی و ما تو همه این زمان
همین فتحِ ملک آن سپهر هنر   در آن کارها کرد نیکو نظر
جدائی پسندید ازین دوستان   که نزدیک ایشان نیاید زیان
بخود گفت به دور بودن ز شر   که این رشته را بس دراز ست سر
همان به کز ایشان بمانم جدا   که دوری نکو باشد از اژدها
ستَد حکم مالوه زد النشوری   که دوری ایشان بدش بهتری
بپوشید خلعت ز شاه رفیع   با عزاز و اکرام و جاه منیع
روان گشت و یاران خود جمله برد   ز مال و منال و بزرگان و خورد
براه اجین روان گشت زود   کز این دوری او راهمی بود سود
چو تخت شهی ماند خالی ز شاه   رفیع دوله آمد دگر روی گاه

محمد شه نامیش شد لقب   به تخت شهی آمد او با لعب[۱]
ولیکن چه تخت و چه تاج شهی   که بهتر ز شاهی او بد رهی[۱]
سه مه بکتر اندر جهان زیست او   بمُرد و جهان شد پر از گفتگو
پس آنگاه شد روشن اختر به تخت   همان ناصر الدین محمد به بخت
محمد شهش گشت مشهور نام   به تختِ شهی کرد نیکو مقام
هزار و صد و سی و دو شد پدید   که اختلافاتِ ایشان رسید
دو سید شدندی دگر گونه باز[۳]   نمودند در کجروی ساز و باز
نوشتند ایشان به نزدِ نظام   که ای سرورِ راد میرِ تمام
تو مالوه گذار و دگر جای گیر   حسین علی باید آنجا امیر
چو آن کجروی دید نواب راد   از آن سیدانِ کجِ کج نهاد
بخود گفت کین کج نهادانِ دون   بدین گونه سازند آخر زبون

۱. رنج ۲. غلامی ۳. قسم دیگر از عهد خود برگشتن

گرفتاری حسن علیخان قطب الملک و حسین علیخان امیر الامرا و ابتدای خودمختاری نواب آصفجاه نظام الملک بهادر در دکن

دو سید برادر بمکر و فسون — زسودای باطل خیال جنون
بهر ساعتی خدعه[1] ساختند — پی کجروی بیدق[2] افراختند
یکی عزل و یک نصب کردند زود — نمودند در هم بسی تار و پود
به بخشی دلاور که خانش لقب — بدی از امیران عالی نسب
نوشتند آماده جنگ باش — بطرزی[3] پسندیده در سر فاش[4]

۱- مکر. ۲- پیاده شطرنج. علم. ۳- طریقه. ۴- ظاهر.



که محصور سازیم یکسر نظام — نمائیم کارش به یک ره تمام
چه این فتح ملک ار نماند بجا — همه کار گردد ابر کام ما
نمودند پس گرزداران روان — که آرند همره سر بخردان
نظام آن جهین فتح ملک دلیر — که بودی در آن کارها بس بصیر
همه کارها ساخت با عقل و رای — چو هرگز نه لغزیدش از جای پای
سر گرزداران باحسان ببست — ره گفتگو بند کرد از درست[1]
جوابی پسندیده بنوشت زود — بدرها روان کردشان پر زسود
نوشت او بدیشان به الفاظ گرم[2] — نه از روی سردی بسی چرب و نرم
چو رسم اخوت[3] بود برقرار — نزیبد ستیز[4] ای برادر بکار
همه پیشه سازیم صدق و صفا — نپوئیم هرگز طریق جفا
که نخل جفا را بر آید تعب[5] — همه روز مردم نماید چو شب

۱- اشرفی سکه طلا. ۲- الفاظ ملائم. ۳- برادری. ۴- جنگ. ۵- رنج.

نه پیچید رخ هرگز از راه راست / که در کج کمی راست را بهرهاست
شنیده گفت مرا سر بسر بشنوید / هر آن خوبتر آید آنرا سزید
نخست آنکه من خسته گشتم زکار / نخواهم دگر این چنین کار و بار
گذارید تا رو کنم سوی حج / نپویم دگر در جهان راه کج
۲ دوم انچه را داشتم از پدر / گذارید تا گوشه آرم بسر
نکوشم دگر در پی بیش و کم / جهان را همه پشت پائی زنم
۳ سوم آنکه این ملک را جابجا / بود بیست و یک صوبه ایدون بجا
اگر هست رسم اخوت بجا / بمن شش بده پانزده از شما
جز اینسان ندانم دگر راه هیچ / چو پیچیم در عقده هیچ پیچ
جهان خوش بود بهر عزت نه ننگ / بود از پی ننگ و ناموس جنگ
بجز تیغ بران اجداد من / که در دست آورده ملک دکن
جهانش گذارم که آن من است / مرا تیغ فیصل کن هر فن است

ببستیم عقد اخوت بهم / که با هم نجنگیم در بیش و کم
کنون هر چه گوئید انسان کنم / همه کارها جمله آسان کنم
نوشته بدان گرز داران بداد / روان کردشان از بر خویش شاد
سپس از اچین روان شد براه / بهمراه او همرهان و سپاه
بسوی سرونج شدی رهسپار / که هنگام بارش رسید و بهار
همین مرحمت خان جنگ آزما / بیامد بخدمت ز صدق و صفا
بدش ۳ سه هزاران سوار دلیر / همه جان نثاران ز خورد و کبیر
دلیر خان روهله نامدار / ز مالوه بدی همرهش با سوار
روانه بسوی دکن جمله شاد / شدندی بهمراه نیکو نهاد
صد و سی و دو بود از عزم و بخت / که اندر دکن یافت او تاج و تخت
همین است آنروز کاندر دکن / چو نوروز باشد هر مرد و زن
از آنروز این روز شد یادگار / که هر ساله جشن است در این دیار

بماه رجب بود کان بی‌قرین[1] — به تخت دکن شد بعزت مکین

بهر جانبی جشن و سور[2] است و ساز — همه خرم و خوشدل و سرفراز

شد آنروز مختار ملک دکن — دکن گشت زو گلشن بی‌محن

از آنروز شد کارها بر مراد — زبون گشت هر جای بد بدنهاد

دکن گشت گلشن از آن مرد راد — نگون ساخت هر جا سر کج نهاد

اساس[3] حکومت از آن روز شد — بعالم همه روز نوروز شد

خلاصه در انروز از نربدا — گذشتند شادان ز لطف خدا

به بیجانگر خیمه افراشتند — بچشم عدو خاک انباشتند[4]

ز الطاف دارای بالا و پست — بدشمن از انروز آمد شکست

خبر شد چو رستم بهمان بیگ خان — ازین آمدن شد بسی شادمان

در انجا بد او فوجدار دلیر — خردمند و دانشور و تیزویر[5]

۱- بی مانند- ۲- جشن- ۳- بنیاد- ۴- پر کردند- ۵- هوشمند- عاقل- دانا-

وی از سید آن بود رنجیده حال — بیامد بر آن مه بی همال

بیامد بر فتح ملک آن دلیر — ز صدق و صفا بوسه زد بر سریر

مه از مهر بنشاندش اندر کنار — هم از جان و دل گشت او جان نثار

به او مهر و احسان و اکرام کرد — ز شفقت دلش را بخود رام کرد

سوار و پیاده هر آنکس که بود — بدرگاه آورد و حاضر نمود

سپهر کرم بود نواب راد — ورا از عطایای خود کرد شاد

سپس فتح سنگه آمد انجا ببار — زمیندار بود و بهادر بکار

ز نواب او نیز اعزاز یافت — چو خور کوکب بخت او نیز تافت[1]

سپس کرد کنکاش[3] میر جلیل — که دانا نپوید رهی بی دلیل

غیاث خان و قادر عزیز بیگ و سعد — که واقف بدندی بهر نیک و بد

وگر مرحمت خان بد از بخردان — بشور[2] انشستند دانشوران

۱- روشن شد- ۲- شور- ۳- مشورت- رای زنی

نمودند باهم زهر در سخن   که شورا بود حکمی از ذوالمنن
زهر در سخن گفته جستند راه   نپویند[۱] راه بدی زاشتباه
سپس کوچ کردند ازآن راه دور   روانه شدندی به برهان پور
خبر گشت در ره زانوار خان   که از بخل بودی شمار خسان[۲]
مواجب باحشام و دیگر کسان   نداده است و بیچاره ستدهان
چو شد باخبر آن مه بی همال   زرفتار آن مردک بدخصال
روان داشت پس خسرو چیله را   به نزد گروه آن مه باوفا
سلام الله خان هزاری بدمد   باایشان بسی کرد گفت و شنید
ببستند پیمان[۳] و باز آمدند   همه شادمان سرفراز آمدند
زسادات بس شکوه ها داشتند   به یاری علمها برافراشتند
به ایشان ببخشید بس سیم و زر   همه بسته در جان نثاری کمر

۱- نروند. ۲- کمینگان. ۳- عهد- معاهده.

چو شد کار انجای آراسته   مهیا شدش لشکر و خواسته
سپس آمدندی سوی باندها   سدیوال شد جمله خدمتگذار
هزاری و اخشامیان[۱] سر بسر   بخدمت رسیدند بسته کمر
بدی نجم ثانی یکی قلعه دار   کمر بسته شد از پی کارزار
همان قلعه کش نام آسیر بود   در او نجم ثانی همین میر بود
شدی مرحمت خان و سید حبیب   بر طالب آن نجم ثانی بزیب
شنیدند و گفتند از هر دری   بسی گفته ها راز دانشوری
شد او رام و کردی اطاعت قبول   در آسیم و زر داد و عز و تیول[۲]
همان سیزده بُد زماه رجب   که آسیر آمد بکف بی تعب
به دژ[۳] اندر آمد با عز و جاه   خداوند دژ شد ورا نیک خواه
همین غازی الدین فیروز جنگ   حفیظ الله بخشی خداوند هنگ[۴]

۱- اسم قبیله. ۲- جاگیر. ۳- قلعه. ۴- هوش.

دگر میر احمد گوِ نامدار | که بُد ناصر جنگ و عالی تبار
زنان هر که بود از کهان و مهان | در آن قلعه بگذاشتند بی امان
که اُن دژ بُد از قلعه های متین[1] | که چون او نبودی در آن سرزمین
ازان جایگه ترنج توپ بزرگ | بهمراه خود بُرد میرِ سترگ[2]
همه کارها گشت پرداخته | از آن پس شدی کوچ[3] را ساخته

فتح برهان پور و جنگ با دلاور علیخان

زجا خیز ساقی که آمد بهار | بیار مرا زان می خوشگوار
می لعل گون[4] ریز در جام زر | بمی خوارگان زن دوباره شرر
باوازِ بربط به بانگ رباب | لبالب کنم یک دو جام از شراب

۱. محکم - ۲. بزرگ - ۳. روانگی - ۴. برنگ لعل. سرخ.

می غم گداز آورم یک دو جام | که گویم تورا قصه ها بالتمام
بفرموده آصف نیک زاد | سپه زین به پشت تکاور[1] نهاد
سپه گشت آماده[2] کارِ راز | خروشان چو ابری که بارد بهار
محمد غیاث خانِ صاحب هنر | که بودی خردمند و عالی گهر
بمیدان کین بود چون اژدها | گرفتی ره شیر نر در وغا
روان داشتش با سپه پیش رو[3] | که از بندش خصم گیرد گرو
روان شد به برهان پور آن دلیر | همه گرد و گردنکش و شیر گیر
پی فتح بستند یکسر کمر | چو مردان جنگیِ پرخاشخر
به برهان پور آمد آن شیر نر | تو گوئی فرامرز بسته کمر
به لال باغ زد خیمه آن باوقار | تزلزل درافتاد در آن دیار
کنون بشنو از حالِ سادات بار | که در کینه توزی شده چاره ساز

۱. اسپ - ۲. حاضر. تیار - ۳. طلایه - پیش رو لشکر.

نشسته بگنگاش[1] با دوستان — سخن راند از هر طرف با سران
ز اخلاص اخلاص خان جلیل — بگفتش مجو رزم[2] در این سبیل[3]
به آصف نشاید در جنگ جست — کز این جنگ با او نیاید درست
بمیدان کین شیر مرد است او — بیندیش و با او مشو روبرو
ره صلح او جو نه راه ستیز — شنو از من و آب[4] خود را مریز
من او را شناسم بگاه دغا — تو گویی بود یک جهان اژدها
دلیر است و دانشور و کاردان — همه کار او با خرد توامان
ولی دیگران گشته با او خلاف — شدند آماده از بهر جنگ و مصاف
دبیری طلب کرد سید ببر — بخشمی که جستی ز چشمش شرر
یکی نامه بنوشت بس سخت و تند — بسوی دلاور علیخان گرد
که آمد گه جنگ و رزم و ستیز — میان بند و برگیر شمشیر تیز

۱- شوری - ۲- جنگ - ۳- راه - ۴- عزت خود را مبر.

همه راجگان با خود انباز[1] کن — ره و رسم جنگ یلان ساز کن
سپاهی بیار از مردان بنام[2] — رسان خویشتن را برزم نظام
پس پشت ایشان در آ همچو شیر — نظام و سپاهش نما دستگیر
بعالم علیخان دگر نامه کرد — که برخیز از جای چون شیر مرد
سپه ران[3] سراسر سوی فرداور — بکیوان رسان از مخالف تو شور
پس اینان پی رزم بسته کمر — به رزم نظام آمده بی خبر
شد عالم خبردار کز نربدا — گذر کرد آصف به خیل و سپا[4]
روان داشت انور که گو شد زجان — نیاید ز آصف بد انجا زیان
بنالکر بهمراه او شد روان — گروهی همه مردم کاردان
به چستی و دانایی آن هوشیار — بشهر اندر آمد چو شب گشت تار
غیاث خان به لال باغ چون شیر نر — پی فتح آنشهر بسته کمر

۱- شریک - ۲- مشهور - ۳- ببر - ۴- مخفف سپاه

چو انور دگر روز دید آن سپاه | بگردون رسانید از درد آه
روان شد بنزد غیاث خان راد | امان خواست زان مرد نیکو نهاد
صد و سی و دو رفته بعد از هزار | بماه رجب شانزده در شمار
که شد شهر تسلیم و مردم امان | تو گوئی جهان گشت چون گلستان
بنزد نظام آمد ندی سلام | بزرگان شهر و سران همام
شد انور برش عذر خواهان پیش | ثنا گفت و استاد خاطر پریش
بخشید و خلعت عطا کرد و زر | همه شاد و خرم شده سر بسر
سپس در بر آصف نامدار | بیان کرد مخبر بدینسان ببار
که مادر حسین علی خان امیر | بهمراهی سیف دین دلیر
ابا بچه و نوکر و چاکران | در اینجا فرود آمده این زمان
بود همرهش سیم و زر و زر دُرار | فزون از ده و پنج لک در شمار
رسیده ز اورنگ آباد حال | بخواهد بدهلی برد این منال

سزد سیم و زر را از ایشان بزور | بگیریم و باشد سپه را ضرور
بخندید آصف بر ایشان بسی | که اینگونه مردی ندیده کسی
خدا را نگوئید گفتار زشت[۱] | که اینسان نباشد مرا در سرشت[۲]
مرا چشم بر کردگار است و بس | پسنده ندارم من آزار کس
چو خوش گفت دانش پژوه غیور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
سپس خواند از ایشان یکی را ببر | بپرسید ز احوال شان سر بسر
بسی تحفه و مال و تشریف[۳] داد | بر ایشان به پیمود راه وداد
بدو گفت کای مادر مهربان | در اینجا تو مادرم[۴] منی این زمان
گر اینجا بمانی با عز و جاه | بمانم خادمم من ترا با سپاه
وگر عزم دهلیت باشد ببر | باعزاز سازم ترا رهسپر[۵]
چو از آصف این گفته بشنید باز | دعا کرد در حق او با نیاز

۱-بد. ۲-طینت. ۳-خلعت. ۴-مادرمن. ۵-روانه.

بگفتا بدهلی شوم ره سپر | که بینم مگر باز انجا پسر
بهمراهشان آصف باوفا | روان داشت یک دسته از سواران
گذشتند از نربدا شادمان | وز انجا شدندی بدهلی روان
چنین است رسم بزرگان راد | که سازند با دشمنان هم وداد
کسی را که یزدان کند یاوری | نیابی برا و دست در داوری
بهر کار دل بر خدا بند و بس | که نبود جز او هیچ فریادرس
خدا چون دهد خود نگهبان بود | خداداده را خلق خواهان بود
نه پیچید با آنکه یارش خداست | خداداده را حاجت هر جا رواست
مرو پیش دونان برای دو نان | که نان میدهد آنکه بخشیده جان

گفتار در جنگ با سید دلاور علیخان

از آنسو دلاور علیخان رجا | به جنبید با خیل چون اژدها

بهیم سنگ و چیج سنگ همراه او | دگر دوست محمد یل نامجو
سواران همه چیده[1] و کاروان | هنرمند و جنگی چو ببر بیان
ده و چار هزار از سپاه دلیر | بهمراه او بود چون نره شیر
وز انسوی عالم علیخان روان | ز اورنگ شد با همه همرهان
دو سو گشته در جنگ آراسته | بهمراه شان خیل و هم خواسته
خبر شد چو آصف ازین گیر و دار | ببر خواند سردار و خیل و سوار
سران جمله دریادل و تیز چنگ | همه منتظر بهر فرمان جنگ
پس خواند یوسف محمد ببر | دگر رحمت خان نیکو سیر
بسی افسران خواند شوری نمود | ره جنگ با رمز[2] و معنی نمود
که یکسو دلاور بود جنگجو | وز انسوی عالم علی روبرو
بود هر دو را لشکری تیز چنگ | همه مرد مردان و شیران جنگ

۱- منتخب - برگزیده - ۲- اشاره -

بود هر دو را لشکری تیز جنگ همه مرد مردان و شیران جنگ

نباید که این هر دو یکجا شوند دو گر یک شود پشت ها بشکنند

بباید که این هر دو گرد سوار یکی در یمین او فتد یک یسار

پس آنگه بلشکر بپرداختند همه کارها را نکو ساختند

بهمراه آصف بدی شش هزار سواران بگزیدهٔ کارزار

ده و دو بدش توپ گردون شکوه که دشمن از ان توپ گشتی ستوه

پی حفظ شهر از سپاهش هزار نهاد و روان شد پی کارزار

محمد غیاث و شهامت روان شدی پیش لشکر سوی دشمنان

عوض خان مقرر شدی در یمین یسارش روان مرحمت خان یکین

به نجیاب و فتح الله کاروان پس پشت لشکر سپردی چنان

سپهدار عبد الرحیم خان راد که بد عم آصف لبسی باو داد

بد انها بفرمود با فوج خویش کند خصم دون را ز هر جا پریش

ز شعبان بدی سیزده و ز هزار گذشته صد و سی و دو در شمار

دو لشکر شدندی بهم روبرو همه شیر مرد و همه جنگجو

دلاور بیک پشته آمد فراز وز آنسو همین آصف سرفراز

بفرمود آصف که در کار جنگ بود شیوهٔ ما همیشه درنگ

که از خصم پیشی شود ابتدا ننموییم جز راه صدق و صفا

کز انسوی شیرخان و فرحت دلیر نمودند حمله بصد دار و گیر

از این سو عزیز بیگ چون شیر نر بزد بر صف خصم یکسر شرر

دو سو حمله آور شدندی بکار ز یک سو پیاده ز یک سو سوار

عوض خان در انداشت چون اژدها بهر حمله افگند مردان ز پا

جمال خان که بودش چو نور البصر[۱] شد او زخمی از دشمن بدسیر[۲]

وز انسوی شیرخان و فرحت روان بدیگر سرا[۳] گشته از این جهان

۱- نور چشم. ۲- بد خصلت. ۳- دار البقا.

دو لشکر گشادند در جنگ دست — فتاده بهم همچو پیلان مست[1]
به شمشیر بُرّان و تیر و سنان — بهم حمله ور همچو شیر ژیان
یک از تیر جمعی بهم دوخته — یک از گرز گردان شده کوفته
سر و دست ریزان چو برگ از شجر[2] — فرو ریخته در زمین سر بسر
ز بس توپ غرّید در کارزار — تو گفتی عیان گشت روز شمار
دلاور علی هر طرف حمله ور — چو شیری که از بند جسته بدر
بهر سوی آصف بیاورد رو — روان کرد از خون دشمن دو جو
ز زنبورک و توپ و تیر و تفنگ — نماندی کسی را بسر هوش و هنگ[3]
دو لشکر چو دریا در آمد بجوش — بگردون رساندند بانگ و خروش
دلاور علی همچنان پایدار — همیداد فرمان پی کارزار
یکی تیر جانسوز خارا شگاف — رسیدی با بروش اندر مصاف

۱. مست - جنگی. ۲. درخت. ۳. عقل - هوش.

بپوشید چشم از تمام جهان — بیفتاد و شد روحش از تن روان
دو لشکر فتاده بهم بی خبر — پدر را نبودی خبر از پسر
مهارا و و بیم سنگ و کچ سنگرا — نبودی خبر هیچ زین ماجرا
نمودند حمله در آن گیر و دار — سوی مرحمت خان چو سوزنده نار
محمد غیاث خان ورا یار بود — بجنگ عدو حاضر کار بود
دو تن یار گشتند و از پُردلی — بدشمن سر آمد زمان یلی
نمودند راجپوتیان را تمام — زمانه شدی آصفی را بکام
به نقارهٔ فتح آمد دوال[1] — جهان شد برای مخالف و بال
گریزان مغلوب و غالب ز پس — بچرخ برین بانگ فریاد رس[2]
پس آنگه بغارت شدندی روان — ربودند هر چیز بُد در میان
سپس حکم فرمود نواب راد — که هر جا منادی ندا در نهاد

۱. چوبی که با او طبل را بنوازند. ۲. الامان.

که لشکر امانست و در حفظ من | نباید بدیشان بیاید محن

بسی توپ و زنبورک و پیل مست | از آن لشکر خسته آمد بدست

بفرمود تا کشتگان را به خاک | نهان کرده بر حکم دین در مغاک[1]

بزخمی غذا داد و مرحم روان | نمود از ترحم به بخشید جان

نوشتند پس تهنیت[2] نامه زود | به آسیر و برهان روانه نمود

سران را طلب کرد زان پس ببر | بیفزود شان پایه قدر هنر

جمال و عوض خان و عبدالرحیم | همان مرحمت سعد دین و رحیم

توسل دگر قادر داد خان | رعایت غیاث خان عالی مکان

بهر یک یکی پیل کرد اعطا | بسی سیم و زر داد آن باوفا

به صاحب مناصب دگر جمعدار | دگر روشناسان[3] نیکو شعار

بهر یک یکی اسپ و خلعت بداد | دگر تیغ بران گشتند شاد

۱- قبر ۲- مبارکباد ۳- مشهور۔

سوار و سپاهی ز خورد و بزرگ | بهر یک عطائی نمود آن سترگ[1]

دگر روز آمد سوی لال باغ | چو باغ جنان ساخت آن باغ و راغ[2]

منور ور آمد برسم سلام | که صاحب تیول[3] بود و مردی کرام

ورا داد یک پیل با پنج هزار | ز سیم سپید آن مه باوقار

جنگ با عالم علیخان و فتح آصف جاه

کنون بشنو از من ز عالم علی | که جوینده بدنام در پردلی

جوان بود و جوینده نام و ننگ | کمر بسته گردیده از بهر جنگ

بدهلی خبر رفت زان دار و گیر | ز غم رنگ سید شده همچو قیر

بگفتا من این کار سامان کنم | جهان را ز شمشیر ویران کنم

۱- بزرگ ۲- صحرا ۳- جاگیر۔

بگیرم بکف تیغ خارا شگاف ‌‌‌ عیان مرد سازم بروزِ مصاف
رفیقان و یاران شدندی برش ‌‌‌ چو پروانه گشتند گردِ سرش
بسی گفت گفتند ایما و راز ‌‌‌ به پیشِ جهین مردِ گردن فراز
که زیبنده نبود چو تو سرفراز ‌‌‌ که گردد بمیدان کین کینه ساز
دلاور علی کرد غفلت بکار ‌‌‌ از آن پیش آمد چنین کارزار
زعالم علی باید اینکار جست ‌‌‌ که او نوجوانست و در کار چست
یکی نامه بنوشت سید بدو ‌‌‌ که وقت نبرد است شو جنگجو
سپاهِ دکن جمله در بر بخوان ‌‌‌ طلب کن بهر گوشه هست از یلان
همان ترکتاز خانِ لودی بخوان ‌‌‌ امین خان خویشگی سرِ سروران
ملهارِ برهمن طلب کن ببر ‌‌‌ که در کارها باشدت راهبر
بهر کار شنکر بود با خبر ‌‌‌ دلیر است و با خیل و صاحب هنر
اتالیق تو باشد اندر بکار ‌‌‌ که او مرد دانا است در کارزار

کمر بند در جنگِ آصف بکین ‌‌‌ که بد نام گشتیم زو این چنین
چو آن نامه آمد بعالم علی ‌‌‌ کمر بست در جنگ از پُر دلی
بشوناته و بالاجیِ نامدار ‌‌‌ طلب کرد با فوج پانزده هزار
زد از شهر اورنگ خیمه بدشت ‌‌‌ سواران بهر سوی نمود گشت
چو از فردا پور کرد خیلش گذار ‌‌‌ خبر شد از او آصفِ نامدار
زلال باغ گشتند ایشان روان ‌‌‌ بهمره سران همچو شیر ژیان
بر ایشان بغرید ابرِ بهار ‌‌‌ ز بارش جهان را شدی حال زار
هوا ابر زا بر و زمین پُر وحل[1] ‌‌‌ ز راهِ گریز و ز جای محل[2]
دو سو لشکر و در میان شطِ آب ‌‌‌ ز بارش همه ماند در اضطراب
بمرکوب و راکب در آن سرزمین ‌‌‌ بند خور دلی و تمامی غمین
خلاصه بصد رنج زین راهِ دو ‌‌‌ رسیدند نزدیکی بالا به لور

۱. گل و لای - ۲. ماندن.

تو گفتی که آن جایگه بود عید | گه خرمی بهر ایشان رسید
خورش دست آمد در آنجا بسی | شد آسوده انجایگه هر کسی

بعالم علی آصف نامدار | فرسته فرستاو دانا بکار
بدو گفت اینجا بنام آمدی | جوانی پی عز و کام آمدی
ترا عمر در خورد این جنگ نیست | عبث فکر میدان در اینجا مایست

بمان تا ز دهلی بیاید عمو | تولی اوره جنگ با من مجو
دریغ آیدم چون تو زیبا جوان | شود کشته در خاک و در خون تپان
شنو پند من بگذر از جنگ و کین | چو دانا رهی زین نکوتر گزین
بسی گفت و پیچید از پند سر | وزین گفته ها برنگشتی ز شر
دو سو گشته آماده کارزار | که تا چرخ گردون چه آرد بکار
ششم از ماه شوال شد رهسپار | صد و سی و دو رفته بعد از هزار
که از بهر کین توزی و رزم و کین | دو لشکر نشستند بر صدر زین

ازین سوی آصف بصد عز و ناز | همه کار لشکر نمودی بساز
غیاث خان شدی بر طلایه امیر | که بودی به لشکر کشی تیز ویر[1]

بعبد الرحیم خان شدی میمنه | که شیر اوژنی بود با همیته[2]
عزیز بیک با مرحمت خان راد | بسرداری میسره گشته شاد
سپس محتشم خان و قادر بهر | طلب کرد آن میر با عز و فر
بگفتا بپایند[3] اندر جناح | کز ایشان بود لشکری را فلاح[4]
پس پشت شد ملتمش جایگیر | توسل بدو یار در دار و گیر
کمین گاه رستم یل پیل تن | بهمراهیش سیف دین با فطن
هم انبوه و رانبا و خیل سوار | بپای علم آمده برقرار
بقلب اندر آصف ز روی وقار | بفیل قوی هیکلی بد سوار
از آنسوی عالم علی خان گرد | که شیر نر از دست او جان نبرد

۱- دانا. ۲- باهیبت. ۳- بمانند- نجات- نیکوئی.

علی خان و غالب بدش در یمین / یسارش امین خان لفرِّ هجین
سران را بیاراست پس جابجا / گرِ رزم هر یک چنا اژدها
دو سو لشکر آراسته صف بصف / بمیدان نظاره کنان هر طرف
که عالم علی کرد جنگ ابتدا / بفرمانِ او توپ کردی صدا
دو سو توپخانه در آمد بجنگ / شدی از سر مردمان هوش و هنگ
ز توپخانهٔ آصفِ نامدار / شدی روز دشمن چنا شام تار
لطیف خان شد از پیل خود سرنگون / که هودج شکست و شد حالش زبون
شد عالم علی رنجه لشکر غمین / که بودی لطیف خان امیری جهین
طلایه بفرمود یکسر بکین / بحمله در آمد بسی خشمگین
ازین سو غیاث خان بد و حمله ور / بمیدان در آمد چنا شیرِ نر
دو سو لشکر آمد بجنگ و ستیز / تو گفتی عیان شد بپا رستخیز
غیاث خان بیک چشم دیدی جهان / شدی بسته آن چشمش اندر زمان

پس از میمنه غالب تیز چنگ / در آمد بمیدان بسانِ نهنگ
پسِ او علی خان شدی حمله ور / سوی مرحمت خانِ با عزّ و فر
گزین سوی عبد الرحیم خان راد / چو ببر بیان رو بمیدان نهاد
دلیر خان و بخشی حفیظ الله خان / بجای غیاث خان شدی در زمان
ز یکسو توسّل در آمد چو شیر / دگر محتشم خان صافی ضمیر
بهم هر دو شیر اوژنان حمله ور / شدندی چو در بیشه شیرانِ نر
شپاشاپ[1] تیر اندر آن کارزار / بحمله وران کار ها کرده زار
چکاچاکِ خنجر گذشتی ز عرش / فلک گشت نظاره گر سوی فرش[2]
طراقا طراقِ[3] عمودِ دلیر / بخوف اندر افکند این چرخِ پیر
ز دودِ تفنگ و ز گردِ سپاه / شدی روز روشن چو شامِ سیاه
سنانها درخشان در آن گیر و دار / چو انجم بر افلاک در شامِ تار

۱- صدای تیر. ۲- زمین. ۳- صدای عمود.

زآواز توپ اندر آن دشت کین — تو گفتی بلرزه در آمد زمین
در این های و هوی در این دار و گیر — که در هم فتاده دو لشکر دلیر
سپاه همین آصف نامدار — زمیدان نهادند رو در فرار
نمودند انگونه جنگ و گریز — که این نیز فنی است اندر ستیز
تعاقب کنان عالم از پی روان — چو شیری که نخچیر جوید دوان
همی رفت و رفتند از پیش و پس — که آن را باین باشدی دست و رس
که عالم علی در کمین گاه شد — کمین گاه نواب آگاه شد
گرفتند دورش به تیر و تفنگ — زمانه بعالم علی گشت تنگ
غیاث خان و غالب فتاده بخاک — زشمشیر وز اشرف جهان گشت پاک
همان اشرف و رحمت و متی خان — بخاک ره افتاده در خون تپان
چو عالم علی دید انیگونه کار — شدی روز روشن برش شام تار
بزد بانگ بر پیلبان پیش ران — هم از خشم آورده کف بر لبان

چنان تا شدی رو بروی نظام — چو شیری که بیرون دود از کنام
حفیظ الله خان و دلیر خان راد — دگر اختصاص خان نیکو نهاد
شدندی بعالم علی روبرو — به تیر و زشمشیر شان گفتگو
رسید اختصاص خان بعالم علی — کشید تیغ کین از ره پردلی
بهم حمله ور گشته هر دو دلیر — چو شیر اوژنان در گه دار و گیر
زیک ضرب شمشیر آن نامدار — یکی دست عالم علی شد زکار
که از چپ در آمد دلاور بکار — حفیظ الله از جان کشیدش دمار
کرنقاره فتح شد پرخروش — جهان زان خروش اندر آمد بجوش
بکام همین آصف آمد جهان — زلطف خداوند شد شادمان
بفرمود پس آصف پاکزاد — که از زخمیان نیز کردند یاد
غذا داد و مرهم نمودو دوا — فرستاد تا زخم یابد شفا
پس جسم عالم علی خان کفن — بفرمود پوشند آن ممتحن

فرستادش اورنگ آباد باز   که این شیوه بُد خاصِ ان سرفراز

چو شد کار آن جایگه ساخته   همه کارها گشت پرداخته

بفرمود زان پس بسیج سفر   نمودند زان جای باکرّ و فر

به اورنگ آباد بستند بار   روان شد بره سرورِ نامدار

چو آگه شدندی که آمد امیر   پریشان شدندی صغیر و کبیر

نوشتند پس نامه با سوز و ساز   به سید مبارک مهِ سرفراز

که در دولت آباد بُد قلعه دار   همین خاندان بود و بس نامدار

که بیچارگان را پناهی بده   که درماندگانیم و هستی تو مه

زخوف اندر آن جای برده پناه   حریم و زر و مال بیگاه و گاه

مبارک بر ایشان ترحّم نمود   در قلعه بر روی ایشان گشود

زره آصف آمد بعز و وقار   بفرّ بزرگی چنو شهریار

زعالم علی خان هر آن مانده بود   به بخشید و دهلی روانه نمود

سپس مهترانِ[1] سپه را بخواند   باعزاز و اکرام در بر نشاند

عوض خانِ فرخ پیِ[2] نامدار   شدی عضد دوله بر شهریار

ورا پنجهزاری ذات و سوار   به بخشید و شد در جهان نامدار

به عبدالرحیم خان نیکو سیر   که بُد عمّ آن میر عالی گهر

بدش چین قلیچ خان خطاب آن زمان   نصیر[5] شد بدولت میانِ کسان

هم از مهر دادی مه باوقار   باو پنجهزاریِ ذات و سوار

جواهر به بخشید و فیلش عطا   نمود آن خورِ چرخ مهر و وفا

غیاث خان ظهیر دوله‌اش شد خطاب   که بُد میر فرخنده و مستطاب

همش پنجهزاری فیل و گهر   عطا کرد آن رادِ عالی گهر

بملکِ اُجین شد او حکمران   بعز و جلالت شد انجا روان

همان مرحمت خانِ با هوش[3] و هنگ   غضنفر[4] خطابش عطا شد بجنگ

۱- بزرگان ۔ ۲- مبارک ۔ خجسته ۳- دانا ۔ ۴- غضنفر جنگ ۔ ۵- نصیر الدوله

جواهر بدو داد با فیل و زر | به برهان[1] شدش حکمرانی مقر

طلب کرد و انگه عزیز بیگ خان | دِگر سعدالدین افسرِ سروران

علی اکبر و محتشم با جمال | که بودند در مردُمی بی همال

علم داد و نقاره اسب و سوار | حکومت ببخشید و عزّ و وقار

سپس راو رنبها که در روز جنگ | جهان را بدشمن همی کرد تنگ

شدی راجه امرت خطابش زشاه | سرش برگذشتی زخورشید و ماه

بهر یک خورِ رتبه انعام داد | دل جمله از خویشتن کرد شاد

جهانی از آن میر شد کامگار | چنانی که زیبد زیک شهریار

بجود و کرم شهره شد در دیار | که شاهی شود از کرم استوار

زعالم علی هرچه سردار بود | بخدمتگذاری او جبهه[2] سود

همان خویشگی ترکتاز و امین | بسودند بر درگه او جبین

۱- برهان پور -۲- پیشانی-

سران سر نهاده بفرمان او | زجودش جهان شد پر از گفتگو

بداد و دهش بست یکسر کمر | دکن یافت یکباره زو زیب و فر

زعدل و کرم شاه نامی شود | به پیش رعایا گرامی شود

کرم باید و رحم و انصاف و داد | که خلق خدا گردد از شاه شاد

متأثر شدن قطب الملک و امیرالامرا و کمر انتقام بستن

بده ساقی آن آب آتش مزاج | که یابد طبیعت زمی ابتهاج[1]

بیاور از آن بادهٔ لعل فام[2] | لبالب کن از می ایاغ و جام

بسوزان زمی ریشهٔ درد و غم | که از می نماند بدل غم و هم[3]

از آن آتشین آب غم سوز آر | بصوت حجازی و بانگ ستار

۱- سرور- خوشی -۲- رنگ -۳- رنج- غم-

بگو مطرب ان شور و شهناز را | بخوان ترک منصور با بوعطا
ز راح[1] کهن تازه کن عقل و هوش | چو مستان دگر ره برآور خروش
چو شد تازه مغز از می ناب باز | بیان کن حکایات آن سرفراز
چو قطب دول[2] امیر سید[3] تیز ویر | بدهلی خبر شد از آن دار و گیر
برآورد چون شیر از دل خروش | ز غیظ و غضب خونش آمد بجوش
بر آن شد که جوید مگر کینه باز | ندانست تقدیر آن چاره ساز
ندانست رازِ جهان آفرین | که دست قضا باشدش در کمین
نشاید گشودن چو یزدان ببست | ز حکم قدر کس نیارست رست
ستمگر چو بی حد گذارد ستم | ستم باز گردد بدو لاجرم
سپه راست کرد و بهمراه شاه | ز دهلی روان شد به آماجگاه[4]
چو تقدیر یزدان دگرگونه بود | ز تدبیر هیچش نبخشید سود

۱- تیزاب. ۲- قطب الملک. ۳- امیرالامرا. ۴- جای نشان.

بشه بس نمودند ظلم و ستم | سرِ کفۂ ظلم گردید خم
شدندی گرفتار در انتقام | کز این است رسم جهان با تمام
یکی کشته شد دیگری گشت بند | به بند او فتد هر که نشنید پند
پس هر بلندیست آخر نشیب | بود کارها را در عالم حسیب
وزیر شه آمد سپس اعتماد | شد از مرگ ایشان جهان باز شاد
صد و سی و چار بود بعد از هزار | که شد حال ایشان بدینگونه زار
بملک دکن گشت آصف مکین | همش رفت بدخواه زیرِ زمین
روانه شد او جانب بیجاپور | ز دشمن برآورد یکباره شور
دکن را به نظم و نسق تازه کرد | هم از عدل عالم پر آوازه کرد
مبارز بیامد برش عذرخواه | ببخشیدش از مهر یکسر گناه
به گولکنده و حیدرآباد باز | حکومت ببخشیدش آن سرفراز
سرِ سرکشان را همه کرد زیر | نکوخواه او شد صغیر و کبیر

محمد امین اعتماد دلیر
که بود آن زمان پادشه را وزیر

ز دار فنا شد بدیگر سرا
ز رنج جهان رست و زین ماجرا

جهان نیست با هیچ کس دیرپا
همین است کار جهان بر ملا

چو بشنید آصف شدی سوگوار
که بودی ورا دوستی پایدار

پس از سوگواری[1] و رنج و ملال
ادهونی روان گشت آن بیهمال

سعادت دگر ابراهیم خان راد
هم عبدالنبی داود نیک زاد

ز ارکات و شاهپور و کرپه ببر
رسیدند آن مردم نامور

به ایشان همی خلعت و زر بداد
که هر یک شدندی از آن راد و شاد

سوی حیدرآباد کرد او روان
مبادا که در نظم کوشد زجان

روان شد به اورنگ آباد باز
که بد پای تخت همین سرفراز

که از شاه دهلی بیامد برید[2]
ابا خط و فرمان و بیحد نوید[3]

۱- عزا غم ۲- قاصد ۳- خبر خوش بشارت

طلب کرد آصف بدربار باز
که بودی بهر کار او چاره ساز

چو خط شهنشه رسیدش ببر
مصمم شد آنگه برای سفر

عضد دوله را ساخت انجا وزیر
که در کارها بود روشن ضمیر

بکار دکن گشت او سرفراز
که بودی به هر کار دانای راز

دیانت طلب کرد و آنگه ببر
که دیدش خداوند اقبال و فر

مقرر نمودش ابر صوبجات
که شه را ز بیدق نماید مات

امیر خان ببر خواند و بخشی نمود
که از دانشش بد بهر کار سود

بدهلی روان گشت پس با جلال
ظفر بد بهمراه آن بی همال

چو بگذشت از نربدا با سپاه
برافراشت خرگاه مانند شاه

که چندیری و راجه دینا دلیر
رسیدند با فوج نزد امیر

میان بسته در خدمت او ز جان
بهمراهیش گشته دهلی روان

شتر سال بندیله بس بیبها
فرستاد نزدیک او از وفا

چتر سنگ آمد ببر عذرخواه
ز مهر و کرم کردش عفو گناه

چو نزدیک آگره شد آن باهنر   ازاو یافت برهان الملک[1] این خبر
به پیشبازش آمد بعز و وداد   ز دیدار هم گشته مسرور و شاد
ز اخلاص آورد بس پیشکش   که آصف از آن راو گردید خوش
از انجمله یک اسب کرد او قبول   که از دوستی مقصد آمد حصول
به برهان الملک آصف نیک فر   ببخشید بس چیز با سیم و زر
بدو داد فیل و جواهر بسی   که چون او ندیده بدوران کسی
در آنجا شدندی بدهلی روان   با عزاز شاهان و فر مهان
چو در باره توله رسیدند زود   سوی مرقد قطب شه رخ نمود
بسوی مزارش شد آن باوقار   شدی فاتحه خوان بر اهل مزار
که بد مدفن اولیاء خدا   ز چشتی[2] و کاکی شه اولیا[3]
سپس در سراپرده آمد امیر   بخدمت ستاده صغیر و کبیر

۱- برهان الملک - ۲- خواجه قطب الدین بختیار چشتی - ۳- نظام الدین اولیا-

عظیم و رعایت بخدمت رسید   ظهیر آمد اندر برش با نوید
فرستاد شه میوه و برف و پان   با عزاز نزد سر سروران
بیامد ز پی بهر دین خان راد   ابا فوج با حکم شه ازو داد
سپس صمصام الدوله آمد ز راه   برای استقبال از حکم شاه
برسم مهمان شد از آنجا روان   به پیش محمد شه او شادمان
شهش دید و بسیار اعزاز کرد   با عزاز و اکرامش انباز کرد
به ششن پارچه خلعتش کرد شاد   چهار قبه زردوز پیشش بر نهاد
ز سرپیچ الماس و در و گهر   بدو داد چون بود والا گهر
یکی فیل با ساز زرین بداد   همش اسب خاصه عطا کرد شاد
از انجا به مسجد برای نماز   بیامد بدادار برد او نیاز
سپس شد سوی خانه اعتماد   پدر مرده از تعزیت گشت شاد
وز انجا شدی باره توله سپس   بهمراه او رفت بسیار کس

از انجا به باغ کلان هرسپال   شد آن میر با عز و جاه و وقار

جمادی نخستین[1] چو شد پنجمین   بدربار شه رفت میرِ جهین

بسالِ صد و سی و چار و هزار   بحکم خداوند لیل و نهار

بدهلی دگر باره او شد وزیر   بدو داد سرپیچ و جیقه امیر

یک انگشتر الماس بخشید شاه   درخشنده تر بود از مهر و ماه

ز شعبان چو شد هشت روزی گذار   حویلی سعد الله شد با وقار

جهین رادِ فرخنده نیک زاد   مکان را ز فخر مکین فخر داد

خلاصهٔ از ذکر دو سال ایام وزارت و کناره کشی نواب از دربار

بیا ساقیا آب غم سوز آر   که از درد و غم گشته جانم نزار[2]

۱-جمادی الاول-۲-ضعیف-ناتوان-

جهان نیست جز رنج و درد و محن   غم و درد و سوز از بنیند[1] کهن[3]

چه پابند[2] رنجی بدنیای دون   چو غم پروری سازدت غم زبون

زمانه است مکار و مکار دوست   هر آن مکر سازد فلک یار اوست

جهان کج بود با همه راستان   همین رسم او هست از باستان[3]

اگر باشدت عقل و رای خرد   بگردِ کم و کاستیش[4] مگرد

وزیرِ پسندیدهٔ نیک زاد   چو آصف زمانه ندارد بیاد

نگر تا محمد شه آن کم خرد   چسانش طلب کرد با او چه کرد

نباشد چو شه فکر تاج و سریر   سر سرکشان را نیارد بزیر

شهی کو بود فکر شرب مدام[5]   شود مملکت پر ز شورش مدام[6]

چو مهرِ شهی اوفتد دستِ زنان   نماند در آن ملک شمشیر زنان

چو شه واگه گردد بردی تبان[7]   رعیت نه بیند از او جز زیان

۱-شراب-۲-گرفتار-۳-قدیم-۴-کم ساختن-۵-شراب-۶-همیشه-۷-شد

شهی کو گراید[1] سوی عیش و ناز — نگردد میانِ شهان سرفراز

چو شه را بود عقل و رای خرد — غم لشکری و رعیت خورد

بود ظل حق آن شه کامکار — که با عدل بوداست عالم مدار

رعیت بود شاه را همچو جان — نشاید که جان را رسانی زیان

چو فکر رعیت نباشد بشاه — شود روزگارش چو شام سیاه

چنان بود آن شاهِ غفلت شعار — گهی مست از باده گاهی خمار

باطرافِ او مجمعی پر ز آز[2] — همه فکرشان بود در عیش و ناز

بُدی مهرِ شه دستِ معشوقه اش — هرآن خواست کرداد بصد کش و فش[3]

ز رشوت ستانی جهان پر ز شور — ندیمان و شه جمله مستِ غرور

حکومت فروشی رواجی گرفت — چنانی که عقل آمد اندر شگفت[4]

شب و روز شه گرم عیش و طرب — رعیت ز عیشِ شه اندر تعب

۱- متوجه شود ۲- طمع ۳- کرّ و فر ۴- تعجب.

همه کار او رقص بود و سرود[1] — سخن را ز ارغنون[2] رفت و از تار و عود

وزیرش برون غرق افکار ملک — شه اندرون و رمی افگنده فُلک[3]

گروهی بگردش همه دون و پست — ز پستی اخلاقشان کس نرست

شب و روز شان بزم رقص و شراب — جهان را گرفت آب و ایشان بخواب

هرآن ساخت کردند یاران خراب — همه آب ها را نموده سراب

همه عیب جو گشته در نزدِ شاه — بیندوده[5] از گل همه روی ماه

گهی جنگ گجرات آورده پیش — ز حیدرعلی خان تمامی پریش

گهی دوست محمد درآمد به جنگ — براو کرد آصف جهان جمله تنگ

کمربسته کردش باحکامِ شاه — ازاو قلعه بگرفت و فوج و سپاه

ز گجرات اگر گویمت سربسر — حکایت دراز است به مختصر

بجامد درآمد شجاعت بجنگ — جهانی ازاین جنگ گردید تنگ

۱- آوازه خوانی ۲- یک قسم ساز است ۳- کشتی ـ ۵ـ خوبی کس را پنهان ساختن

شجاعت روان شد بدیگر سرا[1] — بکینش برادر ستاده بپا
محمد علی شد بکین توزیش — نیامد از این رزم پیروزیش
چو بگزید دار بقا از فنا — زپی رفت رستم بدیگر سرا
محمد رفیع سر بلند خان را — که در روز کین داد مردی بداد
مبارز لقب داشت آن بیهمال — بجا مد در آمد بجنگ و جدال
بسی مردم مرکب فتاده بخاک — شده پیکر مردمان چاک چاک
بدهلی شه و همدمان بی خبر — نگارش به بیش و شر البش بسر
ندیمان[1] شه جمله باده پرست — شه بیخبر روز و شب بود مست
همه فکر آصف با صلاح کار — که شه گردد اندر جهان نامدار
چو کار جهان شد بدست جهان — شود ملک آباد و مردم امان
ندیمان شه سر بسر بر خلاف — کدر[2] شد ضمیر شه از مرد صاف

۱- همدم - مصاحب - ۲- رنجیده.

چو شه نشنود رای دانا وزیر — نماند بجا عز و جاه و سریر[1]
کمر در نمودند شه را چنان — که شرحش نشاید نمودن بیان
بسی کرد و گفت آصف از بهر شاه — که او را رهاند[2] ز حال تباه
یکی از گفته هایش نشد کارگر — که شه بودی از خویشتن بی خبر
به بیگاه و گه گفت هر گونه راز — بر پادشه آصف سرفراز
که شاید توجه نماید بکار — نشیند بدربار چون شهریار
دو سال اینچنین بودش هر روز حال — همه روز و شب گرم این قیل و قال
پشیمان شد از کار خود لاجرم — علاجی ندید او فروبست دم

گفتار در مراجعت نواب فلک بواب آصفجاه از دهلی و روانگی بسوی دکن

چمانی[3] بده آب یاقوت رنگ — که زان لوح دل پاک سازم ز زنگ

۱- تخت - ۲- نجات دهد - ۳- ساقی

بده باده ارغوانی دو جام / که جان تازه گردد ز جام مدام

بود گرچه می آفت عقل و دین / مئی خور که سازد ترا نیک بین

نه آن می که هوش از سرت در برد / از آن می که بفزاید بر خرد

شوی مست و بیخویش دیوانه وار / از ان نوش تا سازدت هوشیار

بگفت حکیمان حکیمانه نوش / که گردی برازنده عقل و هوش

دو جامی بده تا بگویم سخن / عیان سازمت رازهای کهن

هم از قصه آصف نامدار / که چون دردکن گشت او سپار

سخن دان پیشینه هوشیار / نوشته بدفتر چنین گوشدار

چو آصف تامل بدربار کرد / بدربار و آن قوم اشرار کرد

گروهی همه مفسد و خود پرست / ز بیدانشی جمله مغرور و مست

چو روبه به تدویر بسته کمر / نه از شاه ترسان نه از دادگر

۱- شراب. ۱- بی عقل - بی خود - نادان ۳- قابل - ۴- مکر ۵- خدا

همه فکر افزونی جاه خویش / از آن خود پرستان دل خلق ریش

همه گشته در دون مرد رشوت ستان / جهانی از ایشان به آه و فغان

پشیزی گرفته قفیزی دهند / نه بارای و دانش نه مرد و زهند

زن و مرد گردیده همداستان / پی غارت خلق بسته میان

یکی از برون و یکی از درون / بسا دل که زایشان شده پر ز خون

از آن مردم دون رشوت ستان / همه کوی و برزن پر از داستان

رعیت تبه گشت و کشور خراب / شده دهلی و تخت شاهی سراب

همی کو بمیدان جنگ و ستیز / ز شیر ژیانش نبودی گریز

بمیدانش ار آمدی شیر نر / بگشتی فروریختش مغز سر

کنون در بر جمع دور از فطن / فرومانده چون مور اندر لگن

بیاد آمدش آنکه رسم ستیز / گهی جنگ لازم شود گه گریز

۱- بدطینت - ۲- آخرین حد سکه - ۳- پیمانه زمین - ۴- دانش

بلی مردِ داننده هوشیار ... بود چون حکیم پسندیده کار

تمارض[1] نمود آصفِ نامدار ... ز شه اذن بستد برای شکار

که تفریح خاطر نماید مگر ... جدا گشت از آن مردمِ کینه‌ور

چو شد دور از ایشان به هشتاد میل ... فرود آمد آن رادمردِ جلیل

بر رودِ گنگا بسیر و شکار ... همی بگذرانید او شادخوار

بدربار آن قومِ دونِ دغا ... بهوش آمدی از این ماجرا[2]

نشستند باهم بشورا بسی ... نمودند افسوس در هر نفس

که آن مرغِ زیرک پرید از قفس ... چه سان بازش آورد باید بسی

چه تدبیر باید نمودن کنون ... که او را سوی ما شود رهنمون[3]؟

دریغا ز غفلت که شد کار زار ... گل از دست رفت و بجا ماند خار

نوشتند هر یک بتزویر[4] و رنگ ... به آصف که ای مردِ باهوش و هنگ

۱- بهانه بیماری -۲- واقعه -۳- راه نما -۴- مکاری -

ترا دوری از دوستان نصیحت ... همه بندگانیم ز نخت رعیت

گر از ما ستاری نج تو ای نیک زاد ... به بخشا بما ای مهین میرِ راد

گر از شاه رنجیدی ای نیک بخت ... خود او از تو دارد بجا تاج و تخت

مصمم شده با درِ خویش را ... به پیشت روان سازد ای باوفا

گر او همرهِ خویش باز آردت ... بدربار با عزّ و ساز آردت

بنه رسمِ بیگانگی خویش باش ... بیا مرهمِ این دلِ ریش باش

خلاصه بصد عجز والحاح و درد ... نوشتند نامه بدان رادمرد

ولی خوب دانست تدبیرشان ... که آگه بُد از مکر و تزویرشان

بدانش دری پاسخ[1] هر کدام ... نوشت آن پسندیده مردِ تمام

که دوری بمن ناگوار[2] است نیز ... ولیکن ز تقدیر نبود گریز

چه سازم که بیمار و خسته تنم ... از آن در بیابان بود مامنم

۱- جواب -۲- ناپسند -

بتائید داد ابر بالا و پست — که حکمش روان است بر هر چه هست
گذارم در این تست دیک چندباز [?] — بگردم بدیدار تان سرفراز

طلب فرمودن نواب ثانیه خدام[1] خود را از دهلی و مطلع شدن از حملهٔ قوم مرهته بر مالوه

پس انگه بدهلی یکی نامه راز — نوشت آن مهین راد گردن فراز
بدستور[2] و گنجور[3] و عمال خویش — هر آنچش در انجاست آرند پیش
ز اسپ و ز فیل و هم از خواسته[4] — ز بار و بنه ساز و آراسته
که انجا درنگش[5] نبودی پسند — بره بود چشمش که آنان رسند
به پوشیدگی جمله را پیش خواند — ز وانش وری [?] راز با کس نراند

۱- اسباب ۲- وزیر ۳- خزانه دار ۴- مال ۵- توقف.

ز دهلی رسیدند خورد و کلان — هم از همرهان وز کار آگهان
پس از احمدآباد آمد خبر — ز عموی نامی آن نامور
هم از نزد فیروز جنگ دلیر — ز مالوه خبر دادش اینسان خبیر[1]
که قوم مرهته در این بوم و بر — برآورده دست و شده حمله ور
شتابان بدین سوی بشتاب بعود [?] — و گرنه چنان دان که مالوه نبود
چو بشنید آصف ز پیک این خبر — ز رفتار آن مردم بدسیر
دبیری[2] بفرمود آن پرخرد [?] — که خود را خبر سازد از نیک و بد
سر نامه کردی خدا را سپاس — که اینست آئین تیز دل [?] شناس
پس آنگاه پیغمبرش را ستود[3] — که راه نکوئی بما او نمود
پس شاه را کرد او آفرین — که سلطان خدا باشد اندر زمین
ازان پس خبرهای مالوه نوشت — وزان مردم خود سر بدکنشت[4]

۱- صاحب خبر، قاصد ۲- منشی ۳- مدح نمود ۴- بدطینت.

که ای شاهِ دریا دلِ هوشیار — خداوند بخشش سپهر وقار
مرهته ز بی مغزی و ابلهی — بمرز شهنشاه جسته رهی
بیا زیده دست و شده کینه توز — چو شب کرده بر چاکران تو روز
اگر حکم فرمائی ای دادگر — بکوچیم سوی دشمن بدگهر
هم از گاو سر گرز خارا شگاف — همان خنجر و تیغ کین در مصاف
بکوبیم بدرّم شگافم چنان — سر و گردن و اشکم دشمنان
جهان پاک از آن مردم دون کنم — از ایشان روان خون چو جیحون کنم
ستد حکم و کوچید و شد رهسپر — سوی مالوه میر با عز و فر
بر آن قوم روباه وش همچو شیر — فرود آمد آن شیر مردِ دلیر
گروهی بکشت و گروهی بخست — سرِ سرکشان را بفتراک بست
از آن چاره وان گشت آن با هنر — بهمراهیش مردم نامور

گذشت از اجین بجاه و جلال — به بهور بنزد خیمه آن با جلال
چو مهر درخشان به خرگه گذشت — بفرّی که خور در برش بود پست
غلامان ستاده بخدمت چو شیر — همه منتظر تا چه گوید امیر
دلیران کند آور صف شکن — هنر بر آن شیر اوژن پیل تن
ستاده همه دست کرده بکش — مهیای جانبازی اندر رهش
باطراف بس خیمه ها رنگ رنگ — گذرگاه بر مور گردیده تنگ
بخرگاه در آصف نیک زاد — به تخت شهی همچنان کیقباد
دبیران دانشور تیزویر — بر تخت و بر تخت آصف چو میر

رسیدن چاپار دهلی و اطلاع یافتن بر صوبه دار شدن مبارزخان در دکن

بناگاه چاپار دهلی رسید — وز او رازهای نهان شد پدید

چنین گفت خصمان دهلی همه / ز دوریت افتاده در همهمه

پریشان که جستی ز تدبیرشان / نگشتی گرفتار تدبیرشان

نیابت ز فیروز جنگ جوان / گرفتند آن مردم کج نهاد

مبارز همان فتح ملک دکن / که با تو فروبست عهد کهن

عمادشس تو در ملک دکن خطاب / تو اندر بکار روی آورده آب

بهمدستی حاسد پر فتن / شد از رشوه او صوبه دار دکن

کنونش بر آن داشته حاسدان / که بر جنگت ای راد بندد میان

بجمع سپاهست کوشان بجان / که حمله نماید بتو ناگهان

بود رزم شیران ورا آرزو / چو خواهد از این ره شود نامجو

چو بشنید نواب عالی مقام / بخندید و گفتا خیالیست خام

ز تیغ نیاگان پاکان من / بکف آمده حکم ملک دکن

۱- عزت ۲- مکر ۳- اجداد

بشمشیر بگرفتم این ملک را / مبارز که باشد که جوید وغا؟

چه خوش گفت فردوسی پاک دین / که رحمت بر او باد و آن سرزمین

"چو فردا بر آید بلند آفتاب / من و گرز و میدان افراسیاب

ببینم فیروزمندی کراست / در این دشت پست و بلندی کراست"

بفر خدای زمین و زمان / سرش را بگویم بگرز گران

بجانش بگویم بگرز گران / که پولاد کوبند آهنگران

بفرمود کوچید از این سرزمین / که آمد گه مردی و رزم و کین

باورنگ آباد بستند بار / کز آنجا شتابند در کارزار

رسیدند در ره بملک دهار / گرفتند آن قلعه بی کارزار

به بوالخیر خان قلعه داری سپرد / خواجم قلی را بهمراه برد

بکشتی گذشتند از نربدا / هم از رود تاپتی و از پورنا

۱- دو شعر از فردوسی است. ۲- روانه شوید.

رسیدند در عیدِ ماهِ صیام ... به اورنگ آباد با احتشام
دبیری طلب کرد آصف ببر ... که تا نامه سازد به پرخاشخر
نوشت او پس از نامِ حی قدیم ... ز بسم الله تا نامِ پاکِ رحیم
سپاس فراوان بداور نوشت ... که بنمود ما را رهِ خوب و زشت
بر او یم سپاس و بدو یم نیاز[1] ... که آگه بود او به پوشیده راز
همی خواهم از داور بی نیاز ... که شوید دلم را ز بیداد و آز[2]
سپس بر پیمبر ستایش نمود ... کز و گشت گیتی راستی بر فزود
بر اصحاب و بر پیروانش درود ... کز ایشان شدی راستی رانمود
سپس کرد نام مبارز رقم ... نوشتش بدینسان نه بیش و نه کم
به پیمان وفا شرطِ آیین[3] بود ... به پاداش[4] نیکی کجا کین بود
بسودای بیهوده و فکرِ خام ... مکن عمرِ بیچارگان را تمام

۱- حاجتمندی - ۲- حرص - طمع - ۳- دین - ۴- عوض -

نه زیبد مسلمانِ با داد و دین ... کمر با مسلمان به بندد بکین
من و تو بجنگیم بر ملک و مال ... گروهی شوند از میان پایمال
بیا تا رهِ صلح گیریم پیش ... نسازیم مر عالمی را پریش
که الصلح[1] خیر گفت آن رهنما ... خدا راضی از ما و ما از خدا
زمانیست زیبنده کین توختن ... گروهی مسلمان میان سوختن
نترسم من از جنگ و لشکر کشی ... منم همچو دریا تو گر آتشی
همان به که با هم مدارا کنیم ... همان عهدِ دیرینه[2] ایفا[3] کنیم
تو دانی که در دشتِ کین و نبرد ... بچرخ آرم از خصم سرگشته گرد
تو دیدی همان رزمِ پیشینه ام ... همان کینه جوئی دیرینه ام
دلیران من گاهِ رزم و ستیز ... نمایند بر دشمنان رستخیز
به آز[4] و شره خون خود را مریز ... شنو پند و با من میا در ستیز

۱- صلح خوب تر است - ۲- قدیم - ۳- وفا کردن - ۴- طمع -

تو دانی که شمشیر من گاهِ رزم بود همچو مینای من روزِ بزم
وگرنه چه سودت شود جز دریغ چو بینی که شد بسته راه گریغ
بیا تا کنار زنگ سازم ترا میان گوان بر فرازم ترا
بسی زین سخنهای پر مغز نغز نوشت او بدان مرد بی هوش و مغز
بنامه چنین تا دو مه گشت دیر بند پاسخش جز به شمشیر و تیر
چو دیدان سخنهای پر مغز نیز اثر می نه بخشد در آن بی تمیز
بگفتا که اندرز بر شور بخت بود همچنان میخ بر سنگ سخت
کسی را که باشد اجل در قفا نپوید ره و رسم صدق و صفا
کنون خیمه بیرون بباید زدن اجل چون رسد کی پذیرد سخن؟

گفتار در روانگی از اورنگ آباد برای جنگ با مبارز خان

پس آنگه بفرمود آن سر بلند ز پهلو بهامون بته در کشند

بسازند ساز سفر سر بسر پی رزم بندند گردان کمر
دلیران فرخ پی تیز جنگ که آماده بودند یکسر بجنگ
بهامون کشیدند یکسر بنه یکی میسره داشت یک میمنه
بپا شد یکی خرگه سروری برش پست شد چرخ نیلوفری
ز ابریشمش کرده بودی طناب فزون از صدش میخ بد زرناب
به پیشش یکی پرچم سروری بپا داشتند از ره داوری
بسی خیمه ها سبز و زرد و بنفش برافراشته پیش هر یک درفش
سواران دریا دل تیز جنگ چو شیران غرنده در روز جنگ
پیاده کمان دار و ناچخ بدست که دشمن ز تیرش نیارست رست
همه گرد گردان و مردان مرد چنان رستم یل بروز نبرد
ستاده همه جا بجا پیل مست کز ایشان بدی دشمنان را شکست

زاسپان تازی لاغرمیان — هم از پهلوانان و گُرد و یلان
بجز گاه در آصف کی کلاه — نشسته چو جمشید بر روی گاه
چنین تا در آن داد خانِ دلیر — که با شیر و ببرش بدی دار و گیر
طلایه مقرر نمودش براه — که بندد ره خصم را با سپاه
به گاه و بناگاه نارامد ایچ — به بند درهٔ دشمنِ پیچ پیچ
چه در روز هیجا بدُ او صف شکن — هژبر و دلیر افگن و پیل تن
سپردی بطالب دگر میسره — گزو کار دشمن شود یکسره
چو او شیر مردی نبودی بزور — به تنها در افکند در خصم شور
سپس اسماعیل خانِ فرخ نژاد — بد میمنه داد آن میر راد
کنور خان بندیله را با گروه — به میر آتشی داد زیب و شکوه
به توپخانه عطار خانِ دلیر — مقرر نمودی چنان نره شیر

۱- عزبی - ۲- تخت - ۳- پیش رو - ۴- وقت و بیوقت -

بیک جای عوض خان و سید جلال — عزیز بیگ پارسی که بُد پهلوان
سران سپه جمله شیر اوژنان — که بودند هر یک چو ببر بیان
روان داشت هر یک پس از دیگری — سرانی یگانه بکند آوری
یکی چین قلیچ خانِ جنگ آزما — غضنفر علی شیر روزِ وغا
عنایت رعایت هم عالم علی — که بودند ممتاز و پُر دلی
سعید خان و حرز الله و هوشدار — هم آن محتشم میر گردون مدار
خواجم قلی خان و تسلیم خان — رسول یار خان همچو ببرِ بیان
یکی از پی دیگری شد روان — همه بسته بر جنگِ دشمن میان
ز بس گرد اسپان در آن پهن دشت — زمین تیره بر چشم افلاک گشت
بقلب اندرون آصف جم خدم — بپیشش روان گشت طبل و علم
پس پشت بسپرد گوپال را — بدُ داد هم تیغ و گوپال را
که بودی بمیدان کین صف شکن — بروز وغا بود او پیل تن

همان راجه گوپال شمشیرزن / که مردان جنگی برش بد چو زن
کمین بد حفیظ الله خان سعید / ارادت که قلب دلیران درید
مبارز در اول چو زد در وغا / همی خواست حیله کند در وغا
گروهی ز لشکر نمود او گزین / که مردانه کوشند در روز کین
به اورنگ آباد کرد او روان / کزین حیله گردد مگر کامران
بتدبیر گیرد مگر شهر را / ز بیراهه یابد همی بهر را
طلایه گرفتش سر راه زود / زیان شد هر آن کرده بد فکر سود
کنار یکی نهر و پرپیچ و خم / فتادند شیران در و به بهم
ز خیل مبارز بسی کشته شد / ز هر گوشه از کشته ها پشته شد
اسیر فراوان گرفتند نیز / نبد چاره بر لشکرش جز گریز
مبارز خبر شد چو زین دار و گیر / که فوج مخالف بود همچو شیر
بترتیب لشکر بپرداخت او / که شاید بمیدان شود چاره جو

ورا نیز بودند شیر اوژنان / همه گرد و جنگی چو ببر بیان
طلایه مقرر نمود او بجا / سپردی بغالب که بد اژدها
ابوالفتح را داشت در میسره / بهادرش در میمنه یکسره
شجاعان او جمله یکتا برزم / یکی همچو رستم یکی گستهم[1]
دلیرخان بپا بود با چارپور / منور که در خصم افگند شور
همان فائق و عزت نیک نام / دگر خانِ خانان با احتشام
کشیدند صف بهر جنگ و ستیز / بکف برگرفته همه تیغِ تیز
صد و سی و هفت بود بعد از هزار / که شد در دکن اینچنین کارزار
بماه محرم بُد و بیست و چار / به پیشین[2] شدندی سوی کارزار
دو سو لشکر از بهر کین توختن / مهیای کشتن و سوختن
رده[3] برکشیده چو مژگان یار / بخونریزی اندر صفِ کارزار

۱- نام یکی از شجاعان ایران. ۲- ظهر. ۳- صف.

بقلب سپه آصفِ جم نشان | بزیر درفشش ستاده یلان
از آنسو مبارز چو شیر عرین | نظر دوخته سوی میدانِ کین
چو آصف تامّل به پیشی نمود | مبارز بناگاه پیشی نمود
میانه یکی نهر پر پیچ و خم | حدود دو لشکر بدی بیش و کم
مبارز گذر کرد از آن جوی سخت | که گیرد ز آصف مگر تاج و تخت
یک از نامدارانِ ملک دکن | این خان بدی مرد دور از فطن
مقرب پسر بودی او را دلیر | بمیدان هنر برافگن شیر گیر
پدر بد از او رنجه و تیره جان | همی خواست کآرد بجانش زیان
ز آصف به بخشید در وقتِ جنگ | به پیش مبارز شدی بیدرنگ
ستایش نمودی و بُردش نماز | بمیدانِ جنگ آمد او چاره ساز
مقرب در آمد به پیشش دلیر | که این هر دو از یکدگر گشته سیر

۱- علم ۲- دانائی ۳- رنجیده دل ۴- برگشت.

شگفت ای جهان رازداری نهان | کس آگه نه از سرّ دورِ زمان
پسر را کنی کینه جو بر پدر | پدر تیغ بُرّان کشد بر پسر
کس آگه نه از سر پنهان تو | جهان سربسر گشته نالان تو
این خان فرو بست رخت از جهان | چنانی که گفتی نبود از جهان
دو لشکر گشادند در جنگ دست | بهم بر زده همچو پیلانِ مست
غو کرنا گوشها کرده کر | شد از توپ بس مرد بی دست و سر
غضنفر علی شیر روز مصاف | بجنگ اندرش گرزِ خارا شگاف
از آن گرزهٔ گاو سر مغز پیل | روان شد بهامون چو دریای نیل
بیک سو قلیچ خان چنانا هژبر | برآورد گردِ سپه تا با بر
ز نیزه سواری ربود او ز زین | چو گوئی بمیدان زدش بر زمین
عزیز بیگ پارسی شمشیر تیز | بدشمن نمودی بپا رستخیز

۱- عجب ۲- آگاه - واقف ۳- آواز ۴- قیامت.

عوض خان زبیچو نجسم کمند — گرفتی بسی سرکش ارجمند
یلان جنگجو اندران گیرودار — زخون یلان دشت شد چون بهار
چو حرز الله تیغ از میان برکشید — رخ شیر گردون شدی شنبلید[1]
همان احمدخان و هاشم علی — بدادند داد دلی از پردلی
قوی دل قوی بود دستش بجنگ — زمین را بدشمن همی کرد تنگ
یکی را بکف گرز خاراشگاف — یکی تیغ هندی کشید از غلاف
در آن پهن میدان ز گرز یلان — شدی نرم مغز سر بخردان
چو از میمنه تیر بگشود بال — شدی هیره یک دو تن را و بال
ز تیر و ز شمشیر مردان کار — دو میشد یک مرد و مرکب چهار
ز خنجر یکی را دریدی شکم — یکی دوخت با تیر مردان بهم
یک از نیزه مردی ربودی ز زین — یکی را گلوله زدی بر زمین

۱. گلی است زرد رنگ.

ترا قا تراق عمود یلان — شدی دشت چو کوی آهنگران
ز چاچی کمانها در آن گیرودار — چو شاهین روان تیر در کارزار
سنان سینه بشکافت شمشیر سر — یل از اسب افتان چو برگ از شجر
سنانهای الماس گون در وغا — بسی کشت مردان کار آزما
سنانها درخشان در آن تیره خاک — چه در تیره شب کوکب تابناک
ز تیر و گلوله بسی فیل مست — بیفتاد چون کوه در خاک پست
تو گفتی بمیدان کین رستخیز — بپا شد ز مردان برو ز تیز
ز بس گرد بر شد بچرخ اثیر — زمینی دگر گشت بالا بزیر
ز برگستوانها که افتاد و خود — تو گفتی زمین کوه پولاد بود
گرفتند در خشم خام کمند — بسی پیل تن مردم ارجمند
دو پور مبارز در آن گیرودار — گرو بوند جنگ آور و نامدار
بمیدان کین هر دو تن پهلوان — ز شمشیر بُرّان جنگ آوران

نه مسعود ماندی نه اسعد بجا   نه سردار جنگی جنگ آزما
گرفتار محمود و حامد شدی   که آن نور چشم مبارز بُدی
مبارز تنش گشته بُد چاک چاک   شد از پیل غلطان ابر روی خاک
چو سردار اُفتاد روی زمین   سپه را نماندی سر جنگ و کین
کمال و بها در منوّر نماند   نه کس بر زبان نام عالی براند
همی کشته شد عبدِ فتحِ دلیر   همان فائق و احسنِ شیر گیر
بسی مرکب و راکب نامدار   که شد جفت خاک اندران کارزار
ز بس کشته افتاد بر روی دشت   سواره نیارست انجا گذشت
سر بی تن و جسم بی دست و سر   نه چندان که داند کس آنرا شمر
شدی دشت از خون چُو یا رودبار   تن کشتگان سنگ انجا شمار
یکی گفت آه و یکی گفت وای   یکی گشته گریان بخود های های
شد از نالهٔ زخمیان گوش کر   همین است رسم جهان سر بسر

بیک جا پدر بی پسر سوگوار   بیک جا پسر بی پدر گشته خوار
چنین است رسم سرای خراب   یکی تشنه میرد یکی غرق آب
سپاه مبارز امان خواستند   سلاح از تن خویش پیراستند
جهان را جز این نیست آئین و رای   بزرگی نماند کسی را بجای
شد از خیل نواب آواز کوس   از این فتح بر طارمِ آبنوس
ز وی نوبت شادیانه سپاه   باقبال آصف شهٔ کی کلاه
همه تهنیت گو همه مدح خوان   ازین فتح بر آصف کامران
بفرمود پس آصفِ بی نظیر   که بنید بر زخمیان و اسیر
هر آن بود مجروح و گرخسته تن   به تیمار کوشید آن با فطن
به محمود و حامد بس اعزاز کرد   ز کار مبارز نه ابراز کرد
بعزت طلب خان و بوالفضل خان   همی بر رضا خان ببخشید جان
هر آنکس اسیر آمد آن نیک زاد   عنایت بفرمود و انعام داد

به تجهیز و تکفین آن کشتگان — بفرمود حکم آن سرور سروران
بر آن رفته مالش بدو مال داد — بدشمن همی داشت مهر و داد
کرم طینت آن همین راد بود — خود او پیکر رحم و هم داد بود
ز دشمن هر آنکس که مجروح بود — غذا داد و مرهم فرستاد زود
ز سرباز و سردار و خورد و بزرگ — همی باز پرسید پیر سترگ
گرفتند جسم مبارز ز خاک — همان کشته از تیغ تن چاک چاک
با عزاز و اکرام برداشتند — بخواری در انجای نگذاشتند
بآئین مذهب بقانون دین — برسم بزرگان شد اندر زمین
فلک را همین است رسم و رواج — نه بی ارج داند نه دارای تاج
سری کش ببر بد هوائی جهی — کنونش نه حکم و نه فرماندهی
یکی را رساند بچرخ برین — چو گوئی کز انجا زند بر زمین
تو بر دست گیرش نازان مشو — وگر کین نماید تو نالان مشو

نه آن پایدار و نه این برقرار — همین است آئین این روزگار
سپس شد به اورنگ آباد باز — خبر گشت سلطان دهلی ز راز

خبردار شدن محمد شاه پادشاه دهلی از قتل مبارز خان و عزل و نصب حکام

بدهلی شه و جمله درباریان — دو چشمان بره تا چه گرد عیان
که پیک[1] آمد کرد افشای[2] راز — ز پیروزی آصف سرفراز
بدربار آن مردم خودپرست — ز خود گشته بیخود بمانند مست
شدندی ز مرگ مبارز پریش[3] — دو چشمان پر از خون و دل گشته ریش
سراسیمه[4] گشتند ازین ماجرا — کز این پس چه آید ابر روزها

۱- قاصد - ۲ - ظاهر - ۳ - پریشان - ۴ - حیران - سرگردان.

نشستند باهم بکنگاش[1] باز   بگفتند باهم به ایما و راز
نکو گفت فردوسی پاک زاد   بر او باد رحمت ز رب العباد
گر این تیر از ترکش رستمیست   نه بر مرده بر زنده باید گریست
گر ایدون[2] گذارد دو روزی چنین   بما تنگ سازد تمام زمین
کنون کرد بایست تدبیر کار   نه چون بسته گردد رهِ کارزار
فسون ساز[3] رفتند نزدیکِ شاه   سخن رانده هر یک بر رای تباه
زتند و بهر یک سخن ساز کرد   ره گفتن دیگری باز کرد
محمد شه آن شاه بی مغز و هوش   ز گفتار ایشان در آمد بجوش
بگفتار آن مردم حیله ساز   نوشتی بس احکام افشاء و راز
ز اجمیر و گجرات و مالوه بسی   نمود عزل[4] و شد نصب[5] دیگر کسی
به مالوه روان ساخت گردهر را   کز انجای حاصل کند بهر را

۱- شور- مشورت- ۲- حالا- ۳- از روی مکاری- ۴- علیحده- ۵- مقرر-

شجاعت علیخان و معصوم علی   که بُد شهرهٔ شهر و پر دلی
به گجرات کردی ورا حکمران   که شاید به آصف رساند زیان
عظیم الله را وعدها کرد و خواند   که او را به اجمیر سازد روان
ولی سید حامد امیر کبیر   که در روزِ هیجا بد او شیر گیر
بمیدانِ کین چون یلِ[1] نیمروز   عدو گیر و پیل افگن و کینه توز[2]
برزم شجاعت علیخان ستاد   بروز وغا داد مردی بداد
بسی آصفش منع کردی ز جنگ   نخو داد جنگ بگزید[3] بر نام و ننگ
شجاعت شد از تیغ حامد هلاک   برش[4] شد ز شمشیر کین چاک چاک
پس از فتح و فیروزی آن مرد راد   برِ آصف آمد سخن کرد یاد

خبر رسیدن از حیدرآباد و روانگی نواب آصفجاه بحیدرآباد

پس از حیدرآباد آمد برید[5]   وز او رازهای نهان شد پدید

۱- رستم- ۲- جنگ جو- ۳- اختیار کرد- ۴- جنبش- ۵- قاصد-

که چون خواجه احمد ز قتل پدر | خبر گشت گردید شوریده سر
به گولکنده شد با گروهی گزین | دلی پر ز درد و سری پر ز کین
هم از خوردنی بردهم خواسته[1] | همه کارها کرد آراسته
دلی پر ز درد و سری پر ز باد | که کین پدر هر دم آورد یاد
همه بندیان[2] را رهانید و گفت | که شوری[3] پدید آورید از نهفت
بخون پدر دشت گلگون کنم | بهر جا روان آسیا خون کنم
بکاظم علیخان برگشته بخت | که در کینه توزی بد او خیره[4] سخت
بگفتا بجمع سواران گرای | وزان پس بسر راه آصف درآی
بگفت آصف آن مرد بسیاردان | ز احمد نه بینم هرگز زیان
پس از نظم اطراف خود بید زنگ | روان گشت آن مرد با هوش و هنگ
ده و شش چو رفتی ز ماه صفر | بچکل تهانه زد خیمه آن نامور

۱- مال - ۲- محبوسین - ۳- شورش - ۴- بیباک.

ارادت همان خان با هوش و هنگ | که کردی ره جنگ بر شیر تنگ
بسر خواند و نقاره داد و علم | بها در خطابش نمود از کرم
همش منصب ذات و دیگر سوار | چهار و دو شد جملگی شش هزار
بهر یک ز گردان میدان جنگ | به بخشید و ز خورد ناموس و ننگ
چو آمد بگو سپر با عزّ و فر | ز کاظم علی خان رسیدش خبر
که آن بدکنش[1] مرد پرخاشجو[2] | شده جنگ تیزش همی آرزو
بفرمود تا احمد خان چو شیر | گزیند[3] سپه زورمند و دلیر
شود سوی کاظم علی خان روان | فرو کوبد او را بگرز گران
وزان پس ز جاسوس آمد خبر | ز توجر بدان راد فرخنده فر
که آپارو اندر تلنگانه نیز | شده بر سر جنگ و رزم و ستیز
بفرمود تا سیف علی خان گرد | سپاهی بسر کوبی او ببرد

۱- بدطینت - ۲- جنگجو - ۳- انتخاب کند.

وزان جا روان گشت آن مرد راد　　سوی حیدرآباد فرخ نهاد

ربیع دوم چون به آخر رسید　　مه نو همی خواست گردد پدید[1]

چو بدر[2] آصف الملک فرخ نهاد　　بگوشه محل جای بنمود شاد

دلیران کند آور صف شکن　　هژبران شیراوژن پیل تن

ستاده همه دست کرده بکش[3]　　که تا جان سپارند اندر رهش

باطراف بس خیمه ها رنگ رنگ　　گذرگاه بر مور گردیده تنگ

بخرگاه در آصف الملک راد　　چو نوشین[4] روان بر سر تخت داد

دبیران دانای روشن ضمیر　　چو سیاره و شه چو مهر منیر[5]

بیامد برش جان سپار خان زود　　بکش کرده دست و فروهشته سر

چو دید آصف الملک فرخنده بخت　　برازنده تاج و دیهیم و تخت

ببر خواند و بنشاند و بنواختش　　بعز نظامت سرافراختش

۱- ظاهر - ۲- ماه تمام - ۳- بغل - ۴- نوشیروان - ۵- خورشید نور بخش.

ورا ناظم حیدرآباد ساخت　　چه او قدر خدمت گذاران شناخت

سپس سیف دوله که بد مرد راد　　بکوتوالی شهرش[1] اعزاز داد

پس از اهتدا خان بیامد خبر　　کز اقبال آصف خداوند فر

بمیدان کاظم علی خان چو شیر　　درآمد هژبر افگن و شیرگیر

ز تیر و کمان و ز شمشیر تیز　　بپا کرد شوری چنان رستخیز

چو کاظم علی دید آن ضرب دست　　ز گیتی[2] همی رخت آرام بست[3]

بهونگیر بگرفت و شد کامران　　باقبال آصف خدیو جهان

ببر خواندش آصف با عز و ناز　　بیامد بر تخت و بردش نماز

چو شه دید بنشاند و بنواختش　　بچرخ برین سر برافراختش

دو پیلش ببخشید و هم خواسته　　که او شهسواری بد آراسته

ز خلعت برافراخت بس پایه اش[4]　　عیان کرد بر همسران مایه اش

۱- شهرداری - ۲- دنیا - ۳- از دنیا رفت - ۴- مرتبه.

به نخچیر[1] از آنجا برون تاختند	گهی رزم و گه بزم را ساختند
رسیدند نوجر شکار افگنان	کنارنگ[2] بشنید و آمد دمان[3]
بخدمت کمر بسته و جان نثار	بر آصف الملک شد بنده وار
اپاراو در دژ[4] فرو بست سخت	بپوشید رو از شه نیک بخت
درون برد هر چیز بایستنی	بپرداخت هر کار شایستنی
دژی بود محکم تر از چرخ پیر	حصارش برابر بچرخ اثیر
دو مه اندران جا بجنگ و جدال	همی بگذرانید آن بی همال
بفرمود اطرافش از خاک و چوب	کشیدند دیوار بس نغز و خوب
سپس توپ بردند بالا ز زیر	رخ اهل دژ گشت همچون زریر[5]
اپاراو بصد عاجزی دست بست	چو دید اندر آمد بکارش شکست
بپاهای شه سر نهاد و گریست	که بر من بجز حکم تو حکم نیست

۱- شکار، ۲- حاکم، ۳- تعجیل، ۴- قلعه، ۵- زرد.

گنه گارم و حکم ایدون[1] تو راست	هر آن حکم بر من برانی رواست
پذیرفت پوزش[2] از او میر راد	همش داد جاگیر و بنمود شاد
همان نوجبر اسلام آباد شد	دل مرد دانا از او شاد شد
سپس نظم اطراف را ساختند	همه کارها را بپرداختند
محمد سعید خان سپهدار یل	سر نامداران[3] و میر اجل
سیکاگول او را سپرد و روان	نمودش بعز و جلال جهان
سپس محی الدین خان فرخ نژاد	سر سرفرازان و نیکو نهاد
بهرایچور او را مقرر نمود	ز عزت سرش را بر افلاک سود
به مچهلی پتن اهتدا خان چو شیر	فرستاد آن شیر مرد دلیر
عباد الله خان را بر خویش خواند	باعزاز و اکرام او را نشاند
بدو حکم کوندیر داد آنجناب	وفا خان بدو داد آصف خطاب
وز آن پس دو تن خواجگان بزرگ	که پور مبارز بدند و سترگ

۱- حالا، ۲- معذرت، ۳- بزرگ.

یکی خواجه محمود و حامد دگر | پس از جنگ بودند حبس نظر
بسر خواند و بس نیکوئیها نمود | سر هر دو بر چرخ اعلا بسود
بدیشان همی خلعت و عز و جاه | عطا کرد ز الطاف شاهانه شاه
ز الطاف آن شاه فرخنده فر | فراموششان گشت دور پدر
سوی حیدرآباد بپیچید عنان | همین آصف آن مفخر دودمان
روان کرد گولکنده آن باوداد | دلاور که بدخان نیکو نهاد
بر خواجه احمد به اندرز و پند | که تا چند در قلعه مانی به بند
پدر سرکشی کرد و رفت از میان | همین است آئین دور زمان
به اندرز نامد براه ثواب | کجی راه پیمود و شد او خراب
منش عزت و جاه دادم نخست | بجنگم کمر بست و گردید سست
کنون رفت و رفته نیاید دگر | نشاید تو باشی چنین خون جگر
تو آن دودمان را کنون باش سر | رهی جو که باشد تو را خوبتر

۱- سودن - ۲- بلندمرتبه - ۳- نصیحت

بنه[1] سر بفرمان و طاعت گزین | چه سود از درشتی و تندی و کین
شد آن پیر فرخنده اش خضر راه | بخدمت کمر بست و شد عذرخواه
بیامد بر آصف دادگر | بدلجوئی بنشاند او را ببر
بدو منصب پنجهزاری بداد | خطاب شهامت بر او شد زیاد
هر آن مُردری[2] کز مبارز بماند | به اولاد او داد آن باوداد
ز الطاف خود آصف مستطاب | به محمود دادی مبارز خطاب
ورا دو هزاری ذات و هزار | سواره عطا کرد آن نامدار
امان الله را دوونیم[3] از هزار | عطا کرد آن میر گردون مدار
بدیگر پسرها و اقوام او | مناصب عطا کرد آن نیکخو
که خورسند گشتند خورد و کلان | کمر بسته در خدمت او ز جان
به احمد که گشتش شهامت خطاب | بفرمود آن راد عالیجناب
که در حیدرآباد گردد مکین | به گولکنده همت شود جاگزین

۱- بگذار. قبول کن - ۲- ورثه. ترکه - ۳- دو هزار و پانصد.

نظامت بداد او به خیر الله خان ‏ ‏ که در نظم انجا بد او نکته دان

بدان شوری کارها کرد راست ‏ ‏ ز دانش همه کار عالم بپاست

بهر کس به بخشید بس خواسته[1] ‏ ‏ همه کارها گشت آراسته

جهان زو خوش و او خوش از روزگار ‏ ‏ بخوبی شد آن کارها در گذار

سپس لشکر کرناتک آمد ببار ‏ ‏ که خواطر بند جمع زان رهگذر

سفر کرناتک و واقعات آن حدود

چو سلطان زنگی فرو بست رخت ‏ ‏ شه خاوری شد ببالای تخت

جهان شد درخشان چو روی عروس ‏ ‏ نهفته شد آن زلف چون آبنوس[2]

زمین زینت از فرش زرین گرفت ‏ ‏ بطرزی که عقل آمد اندر شگفت[3]

و خرمی بر جهان گشت باز ‏ ‏ سگ پاسبان رفته در خواب ناز

شد آرام دنیای پر شور و شر ‏ ‏ که خوابیده از جای برداشت سر

۱- مال - دولت - ۲- اسم چوبیت سیاه رنگ - ۳- تعجب -

بخرگاه آصف نشسته به بار ‏ ‏ بخدمت ستاده همه نامدار

بفر بود خرگه به بیرون زنید ‏ ‏ پی کوچ پس نای زرین دمید

روان شد بکرناتک آن نامدار ‏ ‏ بعز و جلال و بجاه و وقار

پس از طی ره چون رسید آن زمین ‏ ‏ تو گفتی بدش ملک زیر نگین

بخدمت بیامد برش قلعه دار ‏ ‏ کمر بسته در خدمتش استوار

بشه قلعه بسپرد آن نیک نام ‏ ‏ پذیرفت خدمت بشوق تمام

بدو قلعه داری عطا کرد شاه ‏ ‏ فزودش ز بر رتبه عز و جاه

بکرپا شد عبد النبی فوجدار ‏ ‏ که بد در میان سران نامدار

بکرنول انورخان شد روان ‏ ‏ برافراخت او سر از همگنان

نظربند بود و رها شد ز بند ‏ ‏ همش داد خلعت هم اندر زر و چند

زبنکاپور آمد برش با امید ‏ ‏ ز الطاف شاهانه عبد المجید

ز افغانیان طاهر آمد بشیر ‏ ‏ که در کرناتک پور بودش مقر

پس از چند روزی که ماند آن امیر[1] / ز ارکات و کرناتک و پالگیر

سرنگاپتم هم بدان پوریان / رسیدند با پیشکش شادمان

بهر یک خور پایه انعام خود / ز راه بزرگی و احسان نمود

از انجا بشد در ادهونی روان / بهمراهیش جمله شیر اوژنان

ثناء الله آنجا شدی فوجدار / سپس گشت سلطان علی قلعه دار

عطا کرد خلعت بدیشان و زر / که خوشدل کنند کار را خوبتر

بنگلور که زان جایگه شد روان / که بوسد مزار سر سروران

بدربار سلطان گیسو دراز / ز صدق و عقیدت بیارد نیاز[2]

کسی کو بود بندهٔ کردگار / به پاکان دین باشدش جمله کار

بزرگی بود خدمت اولیا[3] / که ایشان بزرگند نزد خدا

شدی فتح آباد انجا روان / که داور خوانندش مردمان

رسید موسم بارش و ابر و باد / اقامت گزیدان همین مرد راد

۱- مطابق رتبه - ۲- حاجتمندی - ۳- جمع ولی -

ز اورنگ آباد بهر سلام / رسید قسوره جنگ عالی مقام

پس از عرض معروض و گفت و گذار / شدندی روانه بعز و وقار

شد آسوده انجایگه کامران / که ایام باران گذارد چنان

بنالکر سلطان جی آمد ز راه / که بُد نزد ساهو خود او سپاه

بخدمت کمر بست او بنده وار / شد از جان و دل بندهٔ جان نثار

بدو منصب هفت هزاری عطا / نمود ان همین راد فرخ لقا

تیولش به بخشید اندر برار / به پاتری که گردد از ان نامدار

بیامد ز دهلی دگر ره برید[1] / ز پیش محمد شهش با نوید[2]

یکی پیل خاصه بمانند کوه / فرستاد تا سازدش باشکوه

همش خلعت و گوهر بی مثال / چو دانست بنود کس او را همال[3]

شدی آصف جاه آن نکو خطاب / ستوده هنر بود و عالی جناب

ستودش بنامه بسی در جلال[4] / چو دانست بنود کس او را مثال

۱- قاصد - ۲- خبر خوش - ۳- مانند ۴- تعریف کرد -

چنین است آئین دور جهان — ز دور کیومرث تا این زمان
بود هر که را عزم و همت بلند — سر چرخ آرد بخم کمند
زمانه شود با کسی سازگار — که عزمش بود همچو که استوار
دکن کرد آباد و خود کامگار — ز نیکی شدش نام در روزگار
تلنگ و مرهته شدندش رهی — بعزت گذارید روز بهی
بسال چهل بعد صد با هزار — بجنگ مرهته شد او استوار
بسنباجی بس عهدها بسته شد — دکن از مرهته پس رسته شد
عضد دوله را دعوض خان بمرد — همه نام نیکو ز دنیا ببرد
از آن گشت آصف بس اندوهگین — جهان را همین است آئین و دین
نماند در عالم کسی پایدار — گهی پای دار است و گه روی دار
کسی را که در سر نباشد خرد — از این باغ خواهد ثمرها خورد
هر آن را که باشد خرد راهبر — گهی دل نبندد به دار و دور

۱-غلام ۲-آزاد ۳-غمگین ۴-دنیا.

سه بعد از چهل چون بیامد پدید — به باجی راو عهدی دگر شد پدید
وزان گشت ملک دکن استوار — بحکم خداوند لیل و نهار
چو بعد از چهل هفت آمد بسال — شد آن سال میمون و فرخنده فال
نظام علی خان فرخ سیر — که شد آصف ثانی نیک فر
عیان شد بکاخش ز فضل خدا — جهان گشت مسرور زان پر بها
ز پیدایشش گشت مسرور و شاد — بدرویش و محتاج خیرات داد
پسر گر موافق بود با پدر — ز شاهی عالم بود خوب تر
ولی گر موافق نگردید یار — دو صد بار بهتر از او هست مار
وز انسوی نواب فرخنده فر — ز رفتار احمد بدی خون جگر
نظر بند کردش به گولکنده در — که تا سر نه پیچد ز حکم پدر
سپس پوزشش را نمود او قبول — به بخشید و دادش گره تیول
چنان تا یکی کم ز پنجاه شد — نکو نام او برتر از ماه شد

۱-حکم ۲-قصر ۳-روشن ۴-معذرت.

محمدشه اندر بدهلی پرش   ز کارآگهانش[1] نبد کس به پیش
به الحاح و اصرار بیحدّ و مر[2]   طلب کرد او را دوباره به بر
طلب کرد احمد ببر از براد   که بد ناصر جنگ آن نامدار
ورا ساخت نایب بملک دکن   پس اندرز[3] دادش بوجه حسن
همه کار انجای تقسیم کرد   بهر کس سپردی باندازه خورد
چو آن کارها گشت پرداخته   سفر را شد آن ماه آراسته

روانگی دهلی و واقعات آنجا

ز هجره هفده چو شد درگذار   بدهلی روان گشت آن باوقار
هزار و صد و پنجه[4] آمد عیان   بره بود آن مرد بسیار دان
ربیع نخستین چو آخر رسید   شدی دهلی اندر برابر پدید
خبر شد در انجا چو دهلی خدا   که نزدیک دهلی شد آن باوفا

۱- واقف کاران - ۲- زیاد - بی اندازه - ۳- نصیحت - ۴- پنجاه -

طلب کرد صمصام دوله[1] ببر   دگرخان دوران نیکو سیر
به بخشی ممالک بفرمود شاه   که با اعتماد آن به نیک خواه
به پیشواز[2] آصف روانه شوید   باعزاز او را فرود آورید
روان گشته میران والا مقام   به پیشباز آن آن میر با احتشام
بعزت ببردند او را ببار   بر تخت شه با جلال و وقار
شه او را بعزت نشاندی ببر   میان سرانش بیفزود قدر
وکیل مطلق شاه گشتش خطاب   بهر کار شه گشت نائب مناب
سر آمد بد او از همه سروران   وکیل خودش خواند شاه زمان
یکی پیل با ساز و سامان زر   هم اسب عراقی و تازی گهر
بزرین جلاجل بزرین ستام[3]   به بخشید و کردش فزون تر بنام
سپس خلعت خاصه داد و گهر   میان جهان ساختش مفتخر
بد و مسند و کرسی خاصه داد   که آرد جلوس از پی عدل و داد

۱- صمصام الدوله - ۲- استقبال - ۳- لگام -

کمر بست در کارها بیدرنگ[1] همه کارها ساخت با هوش و هنگ
ولی رنجه دل بود از کار شاه چو شه خود نمی زیست با فر و جاه
و قمار شهی را ببُند پای بند چو شاهان نمی زیست او ارجمند
به تخت روان داشت قلیان بر او بره میکشید او به بیگاه و گاه
به بازار هر چیز دید و خرید به تخت روان در بر خویش چید
خلاصه نبُد پای بندِ قمار به آصف پسنده[2] نبودش کار
پس از یک دو مه شد به مالوه روان سرانجام مالوه بُند جز زیان
ز تدبیر سستِ ملک کار سخت شدی بر رعایا و بر تاج و تخت
در اینوقت نادر شدی حمله ور وز آن کارها گشت از بد بتر
فرستاده شه لشکر از مور بیش ولیکن نبردند کاری[3] ز پیش
سپه چون بمیدان نشد پایدار از او کارِ ملک و ملک گشت زار
بتدبیر آصف سپهر هنر شدی صلح پیدا در آن کارِ شر

۱- فوراً ۲- پسندیده ۳- کامیاب نشدند.

بر نادر آصف بُدی نیک نام همی خواست او را دهد عز و کام
دهد شاهی هند یکسر به او که دیدش میانِ جهان نیک خو
نپذرفت[1] آصف مه نیک خو چو بشناخت حق نمک را خود او
بگفتا نخواهم بغیر از دکن که شد فتح از تیغ اجداد من
سپس رفت نادر به ایران زمین بدهلی محمد شه آمد مکین
جهان گشت آسوده زان ترکتاز[2] ز تدبیر آن مرد گردون فراز
از آنسو دکن گشت میدانِ جنگ مرهته همه کارها کرده تنگ
شدی ناصر جنگ میدان گزین برزم مرهته بسی خشمگین
دلیرانه کوشید میدانِ جنگ عدو را زبون ساخت از هوش و هنگ[3]
بدشمن بیافکند هر سو نبرد بمیدان پدید آمد از مرد مرد
در آخر به باجی راو آمد شکست ز نو عهد محکم به ناصر ببست
چو پنجاه و سه شد محرم پدید باجی راو ز دنیا تعلق برید

۱- قبول نکرد ۲- غارتگری ۳- عقل و تدبیر.

زدنیا روان گشت و پوشید چشم | برست از جهانداری و بیش و کم
چو آمد از ایشان بدهلی خبر | همه تهنیت گو شده سربسر
شه آصف ببر خواند و تحسین نمود | بر ایشان ز هر سو بخواندی درود
که صد زه بتو باد و بر این پسر | پسر اینچنین باید از این پدر
بزرگان همه تهنیت گو شدند | همه آفرین گو بر ایشان بدند
نگر باز بازیگر چرخ باز | ز تو چون کند باز آهنگ ساز
چو خندد از او گریه آید پدید | ز گردون خبر این می نشاید امید
گهی سازدت در جهان شادمان | گهی خون ز چشمت نماید روان
کس آگه نه از چرخ گردنده راز | از آن چرخ را خوانده ای حقه باز
همه کار این چرخ گردنده دان | کسی را نخواهد همی شادمان

یکی نوش صد نیش دارد ز پس
نشد واقف از راز او هیچ کس

یاغی شدن نواب میر احمد خان ناصر جنگ و گذارش آن

کنون بشنو از ناصر جنگ باز | که چون طرح نو با پدر کرد ساز
پس از فتح و فیروزی تخت و رزم | بیاران نشستند یکسر به بزم
یک عبد العزیز خان فاسد خیال | دگر فتح یاب خان و میرزا جمال
شدندش به یاغیگری رهنما | که بندد کمر با پدر در وغا
بجور و جفایش شده راهبر | که شاهی تو را زیبدی نز پدر
جوان چون مجرب نباشد بکار | همه آن کندش نیاید بکار
کمر بست بر کین پسر بر پدر | بدهلی به آصف رسید این خبر
که از چرخ طرح نو آمد بکار | کمر بست فرزند در کارزار
بپیچید بر خویشتن از محن | بگفتا ندانستم اینگونه من

بد التتمش خیره[1] و سرکش[2] است | بدان خاکسارش چون آتش است
پدر را نباشد غمی بیش ازین | که فرزند با او در آید بکین
چو زو جملهٔ مهرش بود آرزو | پسر از پدر باید آزرم[3] جو
ز فرزند بد مار بد بهتر است | که فرزند بد بدتر از اژدر است
بر شاه شد آصف آن مرد راد | همه کارها را بدو کرد یاد
ز شه اذن بستد برای سفر | که نگذارد آتش شود شعله ور
چو شه این سخن را ز آصف شنید | تأسف کنان لب بدندان گزید
گرفت از سر خویش دستار داد | که تا آصف آنرا بسر بر نهاد
ز دهلی روان شد بصوب دکن | ز کار پسر دل بدش پر محن
لبی پر ز باد و دل از غم نژند[4] | روان گشت ازان جای با رنج و درد
به برهان پور آمد از راه دور | هم از نزد او کرد آندم عبور
نصیر دول[5] عبد الرحیم خان راد | پذیره شد او را و گردید شاد

۱- مغرور - ۲- نافرمان - ۳- باشرم - ۴- غمگین - ۵- نصیرالدوله.

دو مه اندر انجا نمود او قیام[1] | همه کارها را نمود انتظام
از انسوی ناصر خیل سپاه | به فردا پور آمد با عز و جاه
روان کرد پیکی[2] به نزد پدر | که پیری تو و من جوان مختصر
حکومت نزیبد ازین پس به پیر | بگوشه نشین و مرا کن امیر
حکومت برای جوانان سزاست | ترا تاب و توش[3] جوانی کجاست
بیاد خدا باش گوشه نشین | که من حکمرانم به تیغ و نگین
پدر از ره مهربانی خویش | نمی خواست فرزند گردد پریش
بپاسخ[4] نوشتش همان مهربان | که در بیجاپور باش تو حکمران
پسندش نشد این کلام از پدر | بکین توزی باب بست او کمر
ولی همرهان زو شدندی کنار | که ما را نشاید چنین کارزار
ولی نعمت ماست آصف ز دیر | برش چون در آئیم با تیغ و تیر
چو گفتار سردارها را شنید | بچشمش سیه گشت روز سپید

۱- ایستادن ۲- قاصد - ۳- قوت. طاقت - ۴- جواب

همه ساز و سامان بنزد پدر / روان کرد و شد از میانه بدر
گرفت او باورنگ آباد راه / به برهانِ دین شاه[1] برد او پناه
تحصن[2] بدان روضه[3] بگزید باز / جمال خان همراه با شهنواز
هم عبدالعزیز خان و جمعی دگر / در آن بقعه شان گشت یکسر مقر
دگر باره آصف سپهر هنر / فرستاد میوه برای پسر
پدر مهربان و پسر تندخو / چسان صلح جوئی کند جستجو
به بیجاپورش صوبه داری نمود / پسر کرد انکار و قلبش شخود[4]
دو روز بُد ز شوال کان باوقار / ز دریای تاپتی نمودی گذار
به بیوقت بارید باران دگر / که ره بسته گردید بر رهگذر
در این وقت بالاجی باهنر / که بُد پور باجی راو نامور
همراهِ بیلاجی و گورپا / بخدمت بیامد ز صدق و صفا
بدو آصف الطاف و انعام کرد / وز انجا روانش باکرام کرد

۱- مزار شاه برهان الدین - ۲- پناه گرفتن - ۳- مزار - ۴- خراشید

از انجا روان شد مه نامدار / بخاندیس بودش طریقِ[1] گذار
بکوهِ کُساری چو آمد فرود / بشنگه سر راه انمرد بود
بکوشید و آنقلعه را کرد باز / بدو نام فتح مبین داد باز
وز انجا به اورنگ آباد شد / دل دوستان ز آمدش شاد شد
سپه خواست رخصت ازان بیهمال[2] / که بیند دیدارِ اهل و عیال
قلیلی سپه اندر انجای ماند / سوار و پیاده باطراف راند
دگر باره عبدالعزیزِ عنود[3] / رهِ کج به ناصر ز کینه نمود
که اینک نباشد سپه گرد و پیش / بیک حملهٔ آصف بماند پریش
ز درگاه برهان شه آمد بدر / بسوی ملهیر رفت او بیخبر
سواره فراهم شدش چار هزار / بجنگ پدر ایستاد استوار
روان شد باورنگ آباد باز / که گیرد مگر ملک زان سرفراز
پدر بیخبر بُد ز کار پسر / که او را خیالی نو آمد بسر

۱- راه - ۲- بی مانند - ۳- صاحب عناد دشمن.

که ناگه خبر آمدش از برون   ز احوال ایشان و از چند و چون[1]
سپه رفته زانجا و پیل و ستور   چهل کوس[2] از شهر بودند دور
که انجا چه آگاه بُد پر گیا   همه گشته غافل ازاین ماجرا
چو شد واقف از راز او سربسر   پی رزم مردانه بست او کمر
سپه راست کرد آنمهِ بیقرین   بعیدگاه آمد پس بهر کین
به ناصر فرستاد اندرز و پند   نیامد بدو گفته ها سودمند
دو ثلث از جماد[3] نخستین گذشت   که ناصر پی جنگ بر زین نشست
ده و یک[4] صدی بود و پنجاه و چار   که آماده گشتند در کارزار
دو سو صف کشیده پی رزم و کین   یکی از یسار و یکی از یمین
چو توپخانه شلیک[5] آغاز کرد   رهِ مرگ بر مردمان باز کرد
سوارانِ ناصر نو آموزگار   گرفتند یکباره راه فرار
شد از دود باروت عالم سیاه   سواران ندانسته ره را ز چاه

۱- کیفیت ۲- کوس ۲ میل است ۳- جمادی الاولی ۴- ۱۱۵۴

شدی فتحیاب خان و عبدالعزیز   بسمتی روانه بد و انِ تمیز[1]
جمال خان بُد چند فیل و سوار   به سهاپور ره شان افتادی گذار
بهمراهشان ناصر نامدار   که آمد یم انداز در کارزار
ز بیم پیلشان راه صحرا گرفت   جهانی از آن آمد اندر شگفت[2]
به توپخانه ناصر شدی حمله ور   گرفت توپها را از روی هنر
که سرمست خان حمله ور شد دگر   به ناصر فرو بست راه گذر
شد عبدالعزیز خان بد و یار نیز   بهم حمله ور گشته اندر ستیز
گنود خان بیامد ز فوج نظام   کمر بسته مردانه در انتقام
ز تیر و تفنگِ مهِ نامدار   شد عابد روانه بدار القرار[3]
بداد پیلبان ناصرِ جنگ را   بجایش شدی ناصر باوفا
گرفتند اطراف پیلش دلیر   کشیدند آخر ز پیلش بزیر
دو زخمش رسیده بد اندر نبرد[4]   ولی بود کوشان چو مردانِ مرد

۱- فهمیدن ۲- تعجب ۳- انجهان ۴- جنگ

گرفتار ناصر شد اندر زمان | شد آواز نقاره بر آسمان
ز فتح نوین شادیانه زدند | سران نزد آصف پیاده شدند
شد آصف ازین فتح بس شادمان | سرورش سه بودی زد ور جهان
یک از فتح و دیگر که در بند او | سلامت فتاده است دلبند او
سوم آنکه در روز میدان رزم | شجاعانه کوشید چون روز بزم
بشکرانه شد در بر بی نیاز | ز اخلاص کردی دو رکعت نماز
یکی خیمه شد بهر ناصر بپا | بدادند او را در آن خیمه جا
ز زخمان لباسش شده پر ز خون | نمودند آنرا ز جسمش برون
بپوشید بر قد او رخت خویش | پدر را چنین باید آیین[1] و کیش
یکی شال بر شانه اش بود بر | فرستاد آنرا برای پسر
فرستاد جراح و مرهم نمود | پدر باید اینگونه باشد ودود[2]
نیازش[3] بهر چیز دانست داد | چنین بود آئینش[4] اندر وداد

۱. طریقه. ۲. مهربان. ۳. حاجت. حاجتمند. ۴. طریقه اش

دگر روز در شهر کرد او گذر | باقبالمندی و اجلال و فر
ندادی کس از بهر مانش سزا | وفاکیش بود و بنمودش جفا
چو روز دگر شد بیامد ببار | سران در برش ایستاده قطار
قلمدان ناصر طلب کرد و داد | به میر منشیش او سوی خان راد
از آن سی و هشت نامه آمد برون | ز سردارهاکش شده رهنمون
به آتش درافکند آن سرفراز | که زیبا ندانست افشای راز
چو خواهی شوی در جهان کامران | مشو پرده ور راز برای کسان
بگفت آنچه کشتند خود بدروند | ز بدکی بر نیکوی میخورند
چو دنیا نباشد بکس پایدار | برو در جهان تخم نیکی بکار
پسر را نظر بند کردی چنان | که داند پس از بند سود و زیان
گهی پند و گه بند سود آورست | گهی تلخ دارو به از شکر است
به شعبان روان گشت سوی [illegible] | سر سرکشان را همیکرد زیر
بقلعه شد او حمله ور در زمان | بهمراه او جمله شیراوژنان

بتائید یزدان و نیروی بخت — بکف شد چو موش همه سنگ سخت
شد آن قلعه در قبضهٔ میرزاد — شد از فتح آن قلعه خورسند و شاد
بمیر بزرگ قلعه داری سپرد — که نیکو منش بود در جنگ گرد
سوی حیدرآباد گشت او روان — بره تند هارش بیامد مکان
بجنبید مهرش وگر بر پسر — که بد مظهر رستم آن دادگر
بفرمود دستش گشودند و بند — چو بد ناصرش در جهان دلپسند
گرستن گرفت ناصر خسته دل — که نزد پدر گشته انسان خجل
بدین جیت پوزشش نمود از پدر — که بد صاحب عقل و رای هنر
مرا کاش مادر نزادی بدهر — و یا جای شیرم همی داد زهر
که شرمنده باشم چنین از پدر — کزین زندگی مرگ بس خوبتر
پدر نیز گریان شد و اهل بار — ز گفتار آن سرور نامدار
چو دیدش چنین شرمسار و خجل — پدر را ابر او نرم گردید دل

۱- مدد ۲- تصرف ۳- میرزا بزرگ ۴- عذرخواهی

بدو داد خلعت دگر ره پدر — نمود دلش خرم ز روی هنر
چو دیدش دل آزرده و تن نزار — ترحم نمودی بر آن باوقار
بفرمود چندی بماند بجا — که آزرده تن بود یابد شفا
بر برق انداز آن خان راد — که مردی نکو بود و نیکو نژاد
در انجایگه بود او قلعه دار — بحکم همین آصف باوقار
از انجا روان گشت با چشم تر — چنین مصلحت دید آن نامور
دل آنجا و تن باسپه شد روان — نبودی دلش بی پسر شادمان
شد او حیدرآباد شادان شاد — در آنجا پسر بازش آمد بیاد
ز روی محبت ز راه وداد — همی خاطر خسته اش کرد شاد
فرستاد از بهرش آن محتشم — یکی پیل خاصه بطبل و علم
بخواندش ببر میر فرخنده فر — همین است آئین و رسم پدر
چو از راه آمد بنزد پدر — بزاری بپایش بمالید سر

۱- بیمار ۲- محبت - دوستی ۳- بزرگ - باحشمت ۴- طریقه

روان کرد از دیده سیلاب خون / چنین گفت آنگه بحال زبون
که ای باب با دانشِ سرفراز / ببخشای بر من بدین سوز و ساز
خطا کردم از راه بیدانشی / ز تو چشم دارم به بخشایشی
زگفتار آن مردم کینه ور / بگشتم ز راه و روش با پدر
ندانسته بپیمودم آن راه زشت / نبودی مرا این چنین در سرشت
مرا دیو شد رهنما بر بدی / بدی را بدی کی سزا شایدی
زیاران بد مار بد بهتر است / که آن باعث ننگِ نام آور است
زمار ار رسد جان کس را زیان / بنام نکو هست نزدِ کسان
از آن مردم دونِ ابلیس خو / مرا گشت بر باد نام نکو
زگفتار آن مردم دونِ پست / مرا شرمساری ز دیدار هست
ببخشا گناهم ز مهر ای پدر / که عفو از بزرگان بود خوبتر
بسی گفت و زارید و بارید خون / ز چشمان و دل گشته از غم زبون

چو نزد پدر عجز و زاری چنان / نمود از تهِ دل نه گفت و بیان
شدی حال آصف دگرگونه[1] باز / که بد صاحب رحم آن سرفراز
پدر نیز بگرفتتش اندر کنار / ببوسید چشمان او بار بار
بس اندرز و پندش[2] نمود از وفا / کدورت[3] شد از بین و آمد صفا
بسالی چنین بود خونین جگر / به پنجاه و پنج ختم شد مختصر
همه ساز و سامان او باز داد / ورا کرد از خویشتن باز شاد
نمودش به اورنگ نایب مناب / زدل شد دگر ره هواخواه باب
وزان پس باعزاز و اکرام و جاه / سوی ملدرک شد روان با سپاه
از انجا شدی حیدرآباد باز / باعزاز و اکرام آن سرفراز
بسی عزل و نصب اندر آنجا نمود / یکی را کمی کرد و یک را فزود
به تغییر و تبدیل عمّال کار / همیشه چنین بودی آن سرفراز
که یک تن بکاری زیاد از دو سال / نه بگذاشت آن سرور بی همال

۱- پریشان - ۲- نصیحت - ۳- رنجش

که عامل اگر شد بکاری کهن[1] / بسازد در انجای با انجمن
که حاکم درا دل بدارا کند / سپس کارهای[2] جها با کند
نباید که گردد بکس آشنا / نپوید[3] ره و رسم مهر و وفا
رعیت تبه[4] سازد و ملک و مال / چو دانا شود بر همه رسم و حال
چو از کار انجای دلشاد شد / سپس روبه اورنگ آباد شد
بدید ار فرزند گردید شاد / که ناصر به پیمود راه و داد
نظام دوله[5] اورا دگر شد خطاب / دلش شادمان کرد بعد از عتاب
سپاهی گزین کرد گرد و دلیر / همه روز میدان یل شیر گیر
علم داد و نقاره و ساز راه / بهر چیز بودش نیاز سپاه
بلشکر سپهدار و سردار شد / بکرناتک اورا همه کار شد
روان داشت اورا بعز و وقار / بهمراه گردان خنجر گذار
فرستاد فرمان بر صوبه دار / هم از قلعه داران و خورد و کبار

۱- کهنه - ۲- بدرشتی سختی - ۳- بزود ۴- مخفف تباه - نظام الدوله

که اورا پذیره شوندی براه / کمر بسته در خدمتش با سپاه
روان گشت با خیل و جاه و جلال / سپهدار فرخنده بی مثال
ادهونی چو زد خیمه آن بی همال / بکرنول همت[1] شد آشفته حال
به پوزش[2] یکی نامه بنوشت زود / بسی عجز و لابه در آن بر فزود
بیامد بدربار پس عذر خواه / ز مهرش پذیرفت عذر گناه
به کرنول بنمودش آنگه روان / بماندن فرمودش آن نکته دان
که بگذشته بگذشت لیکن سپس / نباید ز تو شکوه آید بکس
از انجا بکرناتک آورد رو / آیا لشکر آن سرور نیک خو
چو نزدیک ارکات آمد فرود / مرهته ز غم روی خود را شخود[3]
ترچناپلی رخ نمود او ز راه / گرفتند اطراف قلعه سپاه
ره آمد و شد بر آن قلعه بست / سر سرکشان گشت انجای پست
بزور سپاه و زرای رزین[4] / ز دشمن گرفتند حصن حصین[5]

۱- همت خان - ۲- معذرت - ۳- خراشید - ۴- نیک - ۵- محکم.

تن خصم افتاد در خاک راه   سرِ دوست بگذشت از مهر و ماه
به عبد الله خان از رهِ مهر و داد   همه حکمرانی آن ملک داد
ورا داد نوبت مهِ کامگار   بدو داد منصب دگر پنجهزار
که در ترچنا[1]پا شد او قلعه دار   زید اندر انجا بعز و وقار
چو عبد الله این جاه و اعزاز دید   ز فرحت[2] دل از زندگانی برید
روان شد ز دنیا بدار القرار   حکومت از او ماند و فیل و سوار
سپس نور الدین خان فرخ سیر   طلب کرد آن میر فرخنده فر
حکومت بدو داد و عز و جلال   شهامت لقب داشت آن با کمال
همه کار انجا بسامان[3] نمود   به اورنگ آباد و برگشت زود
خبر آمد آنگه به نواب راد   که شد خیره سر نایک بدنهاد
بُد او از مرهته ولی خیره سر   سپهدار و جنگی و پرخاشخر
رهِ سرکشی جست آن بدشعار   که سردار بود او بملک و دیار

۱- ترچناپلی - ۲- از خوشی مرد - ۳- انتظام داد.

چو از بابو نایک شد آصف خبر   که در کینه توزی[1] برآورده سر
ابو الخیر را خواند آصف به پیش   که بُد مردِ جنگی و فرخنده کیش
نمودش سپهبد به فوج و سپاه   سرش بگذرانید از مهر و ماه
بسرکوبی نایک او شد روان   بفرمان آصف امیر جهان
سپه راند و جنگید در دشتِ کین[2]   چو شیری که بیرون جهد از کمین
زبون گشت نایک در آوردگاه   کمر بست و شد از گنه عذرخواه
به پیروزی آن رادمردِ دلیر   بیامد دوباره به نزدِ امیر
ورا گشت منصب ز رشه چار هزار   همش دو هزاری ذات و سوار
علم داد و نقاره و عز و جاه   که از جان به آصف بُد او نیک خواه
چو سال صد و شصت شد از هزار   کمر بست آصف دگر استوار
سرِ سرکشان را همه کرد زیر   شدندش سرانِ جمله خدمت پذیر[3]
بگردون شدش عز و جاهِ جهی   مرهته ورا گشت یکسر رهی[4]

۱- جنگجوئی - ۲- میدان جنگ - ۳- خدمتگذار - ۴- غلام.

بایشان دگر باره پیمان ببست ‌ ‌ ‌ دکن از ستم های آنان برست
جهان گشت خندان و خرّم سپاه ‌ ‌ ‌ رعیت همه شادمان شد ز شاه
چو شه رابود دانش و رای و هوش ‌ ‌ ‌ زاستم نیاید کسی در خروش
جوان بخت بود ارچه در سال پیر ‌ ‌ ‌ چو آصف زمانه نه بیند امیر
سپس شصت و یکسال هجری رسید ‌ ‌ ‌ ربیع دوم بیست و هفتم پدید
محمد شه از این جهان رخت بست ‌ ‌ ‌ دل یک جهانی ز دردش بخست
نماند کسی در جهان برقرار ‌ ‌ ‌ بجز ذات یکتای پروردگار
شد احمد بجای پدر بر سریر ‌ ‌ ‌ شد انگاه در فکر نیکو وزیر
وزیر پسندیدهٔ کاردان ‌ ‌ ‌ کز و کار گردد بخوبی روان
جز آصف نیامد کسش در خیال ‌ ‌ ‌ چه او بود دانا و فرخنده فال
طلب کرد آصف ز ملک دکن ‌ ‌ ‌ که بودی بهر کار او ممتحن[۱]
ولی کرد انکار آصف ز کار ‌ ‌ ‌ بشاهی وزیری نکرد اختیار

۱ آزموده کار

ازاین سو مرهته دگر باره باز ‌ ‌ ‌ رهِ کینه توزی نمودند باز
پی کینه هر سوی بسته کمر ‌ ‌ ‌ به آصف رسید از برید[۱] این خبر
مهین میرِ فرخندهٔ نامدار ‌ ‌ ‌ که بودی بهر کار او هوشیار
به ناصر بفرمود میرِ مهین ‌ ‌ ‌ ز کرناتک آرد سپاهی گزین[۲]
هدایت مهین محی الدین خان ‌ ‌ ‌ که در بیجاپور بود حاکم بداد
ببر خواند با لشکرِ نامور ‌ ‌ ‌ که حاضر شود زودش اندر بَبَر
شریف خانِ فرخنده را از برار ‌ ‌ ‌ ببر خواند با مردمِ کارزار
ز خان دیس آمد ابوالخیر خان ‌ ‌ ‌ بهمراهِ او لشکرِ بیکران[۳]
پیاپی ز هر سوی لشکر رسید ‌ ‌ ‌ ز مشرق خورِ فتحمندی دمید
همه دشت شد پر ز خیل و سوار ‌ ‌ ‌ گذرگاه شد تنگ بر مور و مار
مرهته سپهبد چو از این سپاه ‌ ‌ ‌ خبر شد جهان شد بچشمش سیاه
درِ آشتی زد بمکر و فسون ‌ ‌ ‌ چو دانست گردد در عالم زبون

۱- قاصد ۲- انتخاب ۳- بیشمار

بکنگاشش شد باسران سپاه | چو دانست زین جنگ گرد و تباه
فرستاد فرستاده شیرین زبان | پی صلح نزد سر سروران
که ما را نباشد سر رزم و کین | نشاید بسوی دوست دیدن چنین
برزم عدو جان نثار توایم | بدشمن کشی جمله یار توایم
به بستند پیمان و شد آشتی | برفت از میانه کم و کاستی
ز سرویس لکهی و رسم و رواج | شدندی ورا بنده تخت و تاج

مکرر طلب نمودن احمد شاه از دهلی نواب آصفجاه را و روانگی دهلی و آخر اخراج نواب و وفات حسرت آیات الی آخره

دگر باره احمد شه نامور | شهنشاه دهلی سپهر هنر

طلب کرد آصف مه نیک زاد | بر خویش از روی مهر و داد
نوشت او که شاهی ندارد فروغ[1] | وزیر است از بهر[2] شه همچو روغ
ز تو سلطنت یابدی زیب و فر | ز تو ملک ایمن شود از خطر
بده سلطنت را تو ارج[3] و بها | مرا نیست از تو جز این مدعا
چو اصرار شه دید آصف چنین | نمود عزم دهلی امیر مهین
بناصر همه کارها را نمود | سپردش سپس بر خدای ودود
همه کار آنجا نمود انتظام | وز آنجا روان شد بصد احتشام
به برهان پور آنگه از راه باز | بعز و جلالت بصد فر و ناز
وزان جا روان شد برای اشتکار | دو روزش دران کار بودی گذار
دران دشت و صحرا بسی شادمان | گرفتند نخچیر با دوستان
فکندند بس نیله گاوان دشت | بفرحت همه روزشان گذشت
چو باز آمد از سیر صحرا و دشت | سپس حالت او دگرگونه گشت

۱- روشنی ۲- عقل - دل ۳- عزت

مزاجش در آنجای ناساز شد / قوا کم شد و سستی آغاز شد
ز نیرو شدن خستگی شد فزون / طبیعت ز دست مرض شد زبون
جهان را همین است انجام کار / نماند در عالم کسی پایدار
چو بر حالت خویش کرد او نظر / نکوتر نمودیش ترک سفر
شد از رفتن دهلی او منصرف / عنان سوی اورنگ شد منعطف
روان گشت با همرهان سفر / تن خسته با حالتی پر خطر
بَرِ بُرد پتی چه شد خیمه زن / مرض موج زن گشت و دل پر محن
جمادی آخر چو آمد چهار / صد و شصت و یک بود بعد از هزار
همین ناصر جنگ را خواند پیش / نشاندش همانجای بجای خویش
ببوسید چشم پسر را پدر / بدو گفت اندرز بشنو ز سر
که گر پند من بشنوی در جهان / بمانی در عالم همی شادمان
مرا گاه رفتن بیامد به پیش / تو از رفتن من مکن دل پریش
ز آدم همین بوده رسم جهان / نمانده کسی در جهان جاودان

جهان را بود نام دار الفنا / بعالم نباشد کسی را بقا
بشو فکر عقبی و اعمال خویش / که آنجا نیاید ترا بد به پیش
ز من پند پیرانه بشنو جوان / که هرگز نه بینی در عالم زیان
ده و هفت اندرز من گوش دار / همیشه به تکمیل آن هوشدار
نخست از مرتبه بود گفتگو / تو بد بهر ایشان مکن جستجو
بد ایشان همی راه صلح آر پیش / که در دوستی نفع تو هست بیش
مدارا و نرمی با ایشان نما / که مانند با تو بصدق و صفا
نه انگو نه نرمی که گردد دلیر / نه سختی چنانی که گردند سیر
دگر رخ بتابند و جویند جنگ / در آندم بکوشی پی نام و ننگ
دوم از نبی آدم آرم سخن / بترس از خدا قادر ذو المنن
همیشه رضا جوئی او گزین / که خیر دو دنیا بود اندر این
مشو در پی قتل مردم بسی / که سودی ز کشتن نبرده کسی
چه جان نیست چون آورد روزگار / که پیدا توان کرد از کشتزار
خنک آنکه نشنید آزار کس / علم گردد ش نام فریاد رس

بپویند چون راه و رسم عناد / نگه کن بر ایشان چو مردان راد

تو مجرم بقاضی دانا سپار / سپس حکم او را بیاور بکار

که کشتن بحکم شریعت رواست / خلاف شریعت در عالم خطاست

سوم بایدت گردگردی بملک / که تو ناخدائی و ملک است فلک

بملک گردی لازم بود بر ملوک / که واقف شوندی ز رسم و سلوک

کز آن چند سود ست سدزین ثمر / سیر و ز قرآن بخوان مختصر

دگر آنکه گفتند اهل خبر / مجرب شود آدمی از سفر

سپس آنکه احوال ملک و دیار / شود بر تو روشن چو نصف النهار

ز ملک و رعیت شوی باخبر / شود بر تو معلوم هر خیر و شر

شوند آزموده همه لشکرت / چو پروانه گردند گرد سرت

بشرطیکه باشی تو هم مهربان / گهی مهربان باش و گه قهرمان

گهی نیز یک جا اقامت گزین / که حیوان و لشکر نگردد حزین

سپه را ز رخصت گهی سازشاد / که آید زن و بچه او را بیاد

وگر نه شود نسل او منقطع / وز ایشان نشاید شدن منتفع

تو را و سپه را از اینست سود / که این هر دو را بسته با هم وجود

چهارم سخن را ز من گوش دار / که گردی از آن در جهان باوقار

اگر خواهی آرام دنیا و دین / بمان در زم از روی فکرت ببین

بخدمت کمر بند مخلوق را / کز آن نام نیکو بماند بجا

ز خدمت بیابی مگر برتری / که از خدمت حاصل شود افسری

تو را داد یزدان چو عز و مهی / بدان خدمت خلق فرض شهی

پس از فرض خالق به مخلوق کوش / که لطف خدایت شود پرده پوش

شب و روز خود را بنما بخش بخش / بهر بخش کاری به پیش آر خوش

به انجام هر کار در وقت کوش / که آرام جانست و آرام هوش

گهی کار دنیا و گه آخرت / بجا آری عذر و بی معذرت

که در دار دنیا بمانی عزیز / هم آسوده باشی تو در رستخیز

۱- نعیم ۲- ادهر قسمتی ۳- قیامت

به پنجم شنو از من ای رازدار — بزرگان دین را باعزاز دار
که این سلطنت از بزرگان بماست — چو شکرش بگوئی شود کار راست
که از شکر نعمت بیابی فزون — ز کفرانِ نعمت بگردی زبون
بود پاس درویش شکرِ شهی — ازان یابی اندر جهان فرّهی
دعای بزرگان همی پاس دار — که مانی در عالم بعز و وقار
ز آهِ ستمدیدگان کن حذر — که تیر دعا هست بس کارگر
مکن غفلت از مردم گوشه گیر — بیاد آر بیچارگان و فقیر
که یک آه یک لشکری بشکند — دعائی جهانی بهم برزند
جهان جای کِشت است عقبی درو — نکوکار کانجا شوی صاف رو
ششم آنکه چون ملکت آید بکف — مکن حقِ بیچارگان را تلف
همیشه ز بیچارگان یاد آر — که یاری نماید ترا کردگار
ترا بهره نبود همه ملک و مال — ازان بهره هست ز اهل سؤال
ترا داد یزدان تو باید دهی — که از جود برجاست فرّ شهی

رعیت امانت بود هوشدار — خیانت مکن شو امانت گزار
بشو با همه مردمان مهربان — که هر کارت آسان شود در جهان
رعیت چو خوشدل بماند ز شاه — شود شاه در ملک باعز و جاه
خدای رحیم است رحمت پسند — مبادا بغفلت شوی کاربند
بهفتم شنو از من اندرز باز — چو خواهی که باشی همی سرفراز
به تاریخ این ملک بنما نظر — که ظاهر شود بر تو هر خیر و شر
ز بگذشتگان درس عبرت بگیر — که مانی باعزاز و جاه و سریر
به شش صوبه ملک شش پادشاه — ازاین پیش هر بزیست باعز و جاه
همه صاحب عز و جاه و خدم — همه صاحب ملک و مال و حشم
هزاران سپاهی و مرد سوار — بدندی به پیش شهان جیره خوار
چو اورنگ زیب آمد این سرزمین — همه ملکش آمد بزیرِ نگین
دکن سر بسر گشت او را رهی — شهی راند اینجا بصد فرّهی
پس ازان بحکم خدای مجید — حکومت باین عبد عاصی رسید

چو این ملک را من شدم پاسبان با علی وادنی بدم مهربان
ترا باید ای جان من بعد من چو من پاسبانی کنی در دکن
که خوشنود گردد خدای کریم فزون سلوت رتبه حقّ قدیم
مسلمان و هندو نگوئی بدل که گردی از آن پیش یزدان خجل
بهر کس خور پایه ده عز و مال که شاهی نگردد برایت وبال
بهر سال مامور بنما یکی دیگر سال بگمارد دیگر کسی
بکار ار بماند زیاد از دو سال شود حق دیگر کسان پایمال
سرانی که من جمع کردم ببر بدان قدر ایشان بسان گهر
که من آزمودم بدوران کسان گزیدم همه مردم کاردان
سر آن را نگهدار در بر عزیز که هم نکته دانند و اهل تمیز
به هشتم شنو از من ای باوقار برادر ترا باید اندر بکار
پس از من با ایشان تو شو چون پدر شفقت کن و لطف و شو بهره ور
برادر ترا پشتبان است و بس چو ایشان نباید بکار تو کس

چو پابند از تو همه عز و مال بفرّ تو کوشند هرگونه حال
که از ننگ دستی فساد آیدا همه ملک یکدم به باد آیدا
هدایت همان محی الدین خان یاد چو فرزند او را نگه کن بداد
بدو مهربان باش و دارش عزیز که باشد خردمند و اهل تمیز
گهی در خرابی ایشان مکوش به نرمی به پیش آمیا در خروش
نهم بشنو ای نور چشم جلیل نپرور گهی مردمان رذیل
کمینه است کو سفله را پرورد کی از شاخ بی بر کسی خورد
کسی کافکند تخم در شوره راز بوقت درو گردد او خرمسار
کمینه اگر گشت تر دولت عزیز کند خوار در ملک اهل تمیز
سر سفله آن به که کوبی بسنگ که از سفله ناید ترا غیر ننگ
ز بد اصل فرسنگها باش دور دنی طبع را به بود خاک گور
ز غماز مشنو تو هرگز سخن گر ایشان پریشان شود انجمن
دهم گویمت ای پسر هوشدار که در ملک و مال است این اصل کار

بهرکار بگمار نیکو نژاد
که در ملک پیدا نگردد فساد

چو بد اصل را کار اعلی دهی
زیانها به بینی بکار شهی

پورن چند باشد بدیوان بکار
که واقف بکار است هم نامدار

ز بد اصل امید نیکی مدار
خیانت نیاید ز نیکو بکار

دَه و یک ز من بشنو ای جان من
ز شاهان تیمور گویم سخن

از ایشان بما هست این عز و جاه
بهر حالشان ما بدانیم شاه

پی خدمتش بسته باید کمر
ز خدمت شدستیم ما نامور

همیشه بدیشان نما احترام
کز ایشان ترا هست عز و مقام

بسلطان دهلی همه پاسدار
که از شکر نعمت بود برقرار

ز من بشنو این قصه و یاد دار
که با نادرم بود گفت و گذار

چو نادر شهنشاه با عز و فر
بهندوستان گشت او حمله ور

مرا خواند در بر بلطف و وداد
چو از من دل شاه میبود شاد

همی خواست شاهی هندم دهد
که فرق من از فرقدان بگذرد

بگفتم بدو ای شه نکته دان
نمک خواره هستم بدین خاندان

ز من بیوفائی پسندی چرا
که من پایدارم بصدق و صفا

نمک خورده ام من ازین شاه پیش
نمکدان شکستن روا نیست کیش

چو بشنید از من شه دادگر
بفرمود احسنت آن باهنر

از انکار من گشت مسرور و شاد
چو دانست هستم ز اهل وداد

من از جمله افزون شدم نزد او
وفا بد پسندیده در کیش او

تو نیز ای پسر باش همچون پدر
که گردی بمهر و وفا مشتهر

دَه و دو بدان راه صلح و صلاح
که از صلح باشد همیشه فلاح

گهی بر زیادی لشکر مبین
که مغرور آخر فتد بر زمین

که کم من فئة گفت یزدان بود
از آن سر بپیچید که نادان بود

بکن تا توانی در صلح باز
که از صلح برجا بود عز و ناز

وگر دشمن آید بتو در ستیز
بنر دگر گشتی از میان تیغ تیز

تو رو قبله باید در آئی بجنگ
که بر خصم گردد همه کار تنگ

در اول بنه رنج بر بی نیاز | سپس اسپ در جنگ دشمن بتاز
درنگ آزما و دشمن آید بجنگ | چو آمد برو حمله کن بیدرنگ
بر حملهٔ او درآ همچو شیر | که یارت بود کردگار قدیر
پس پشت لشکر همی کن قوی | چو پشتت قوی گشت غالب شوی
گروهی ز لشکر تو آسوده دار | که در تنگی جنگ آید بکار
ثبات قدم باید اندر بکار | که فتح از ثبات است در کارزار
ده و سه ز من ای پسر گوشدار | که کردم من این تجربت بار بار
ز هیچا بور و هم ز برهان شنو | بیان سازمت سر ایشان ز نو
که کردار ایشان چه گفتار نیست | بسنجی از ایشان کسی یار نیست
همه خود غرض مردم بدخصال | مشو ایمن از گفتشان هیچ حال
ز گفتار این هر دو کن احتراز | که باشی در عالم همی سرفراز
نه لایق به بزم و نه قابل به رزم | همه سست عنصر همه سست عزم
بروز فراغت تو را جان نثار | بوقت عنا جملگی برکنار

ده و چار گویم من از سیم و زر | هم از ساز و سامان و دُر و گهر
که سرمایهٔ ملکداریست مال | چو مالت بود جمع گردد رجال
خزاین ببند و ختم بی شمر | ز دُر و ز گوهر ز سیم و ز زر
بدانائی ار خرج سازی چنین | کفایت کند نسلها بعد از این
ولی گر بتاراج بندی کمر | بسالی شود جمله زیر و زبر
چنان کن که فردا نگردی پریش | از این پس تو خود مهربان خویش
ز داد ای پسر ملک آباد کن | ز آبادی ملک دل شاد کن
که ملک از سپه لشکر از سیم و زر | بپاید از این فکر کن مختصر
نماند ز بیداد ملک استوار | رعیت بداد و دهش شاد دار
ده و پنج گویم ترا از سپاه | ز لشکر شود مقتدر پادشاه
بخوش گفتهای ایشان نیس | بماند ز شاهان بس ابتی هین
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین بساز بهر لشکر بود | نه از بهر آسایش تن بود

نه از بهر آن میستانی خراج — که زینت کنی بر خود و تخت و تاج
چو رنجیده باشد سپاهی ز شاه — شود روزش از دستِ دشمن سیاه
رعیت بپرور بلطف و نیاز — از و ملک و لشکر شود سرفراز
سپه را به بیم و به امیدوار — که در جنگِ دشمن شود پایدار
سپاهی مددگار ملک است و مال — ز لشکر نکو گردد ت جمله حال
ده و شش کنون از برهمن شنو — که دشمن بملکند بی گفتگو
برهمن در اینجا چو شیطان شناس — که هرگز ندارند از تو سپاس
همه صاحب مکر و ریو ند و فن — همه قابل اندی بگردن زدن
دگر قوم رام داس را موی زار — کز ایشان بود ملک را حال زار
من اینان بگو لگند گروم به بند — که در ره نیاید از ایشان به پند
اگر خواهی آسایش اندر بکار — تو این قوم را اندران بند دار
ده و هفت از من همین گوش دار — دعای نکو باشد ای هوشیار
بمردان حق کن همی یاوری — که دست دعا بهتر از داوری

اگر خواهی آسایش اندر بکار — تو این قوم را اندران بند دار
ده و هفت از من همین گوش دار — دعای نکو باشد ای هوشیار
همی خواهم از کردگارِ جهان — که در ملک مانی همی شادمان
بمانی بعزت همیشه تو شاد — دعای پدر در جهان با تو باد
چو این گفته شد بست چشم از جهان — همین است آئین دورِ زمان
کسی را نباشد در عالم ثبوت — بجز ذات حی الذی لا یموت
شد آن پیر فرزانهٔ بِه نژاد — بنی آدم از بهر مردن بزاد
نشان نیست زان اسکندر فیلقوس — که کر شد جهان از آوازِ کوس
کجا رفت جمشید و کو کیقباد — که دنیا ندارد چو ایشان بیاد
فریدون کجا رفت و کو سلم و تور — نه کسری بجا و نه بهرام گدر
نه روئین تن است و نه رستم بجا — پی هم شدندی ز دارِ فنا
سلیمان کجا رفت و آن کر و فر — شد آصف نه با شان پی بسیر

همین است رسم جهان سربسر　　یکی بگذرد دیگر آید ز در
پس از عمر هشتاد سال از جهان　　روان گشت خرّم بباغِ جنان
پس از غسل و کفن و نماز و نیاز　　سوی خلد آباد شد سرفراز
چو تابوتِ شه شد از انجا روان　　سپاهش بهمراه ویله کنان
به تختِ روان جسم شاهِ دلیر　　بهمراه فرزند و میر و وزیر
چنان تا به اورنگ آباد شد　　جهانی پر از ناله و داد شد
همه شهر شد از غمش سوگوار　　همه نوحه خوان از غمِ شهریار
به بستند دکان و بازارِ شهر　　وزاین غم همه برگرفتند بهر
جنازه روان مردم از پی دوان　　سوی خلد آباد زاری کنان
یکی شورشی شد ازین غم بپا　　همه قصه گو ز آن شهِ باصفا
یک از مرومیش سخن ساز کرد　　یک از داد و قصه آغاز کرد
یک از داد و گفت و جود و سخا　　یک از گرز و میدان و روز وغا

نجاکش پسر زند و پیر و جوان　　برا و فاتحه خوان سران و کسان
شد او از جهان نام نیکو ببرد　　چنان مرده را کس نگوید که مرد
شدی ناصرِ جنگ پس سوگوار　　چنانی که رسم است در شهریار
بیک هفته اش ماتم و سوگ داشت　　پس آنگه ره و رسم شاهی گذاشت

چو جستیم تاریخ رفتن بخاک
ندا شد که پاک آمد و رفت پاک
۱۱۶۱

خاتمه در واقعات و پیش آمدِ حالات خویش

هزاران ستایش هزاران سپاس　　ز اخلاص آرم بر بیقیاس
خداوند یکتا غفور و دود　　که از جود آورد م اندر وجود
توانائی و هوش و گفتار داد　　دلم را ز احسان خود کرد شاد

نه نیکی مرا رهنما مهر اوست ... وگرنه چه دانم من از مغز و پوست
زالطاف او دست بردم فراز ... سوی نامهٔ آصف سرفراز
بگفتارها شد ویم رهنما ... سخن آفرین اوست در کارها
یکی طرح افکندم اندر سخن ... ز لطف خدا قادر ذوالمنن
سخن ساز کردم ز شاه دکن ... خدیو جهاندار فخر زمن
یکی کاخ شاهانه کردم بنا ... که اندر جهان نام ماند بجا
کشیدم یکی طرح و پی شد درست ... ستونها برافراشتم سخت و چست
امیدم همی بد بلیل و نهار ... ز داننده راز پروردگار
که این کاخ شاهانه گردد بلند ... از او در زمانه شوم ارجمند
بماند در عالم یکی یادگار ... بنام شهنشاهِ عالی وقار
زمانه دگرگونه ام گشت باز ... نباشد کسی آگه از سرّ راز
پریشان و سرگشته گشتم بسی ... نُبُد آگه جز او ز حالم کسی

سفر کردم از بخت سرگشته چند ... نشد هیچ تدبیر من سودمند
گهی در کراچی گهی بمبئی ... نبودم ز حالات خود آگهی
نداند کسی راز این چرخ پیر ... فرو مانده در کار او تیز دیر
بسالی فزون گفته ناگفته ماند ... قضا بر سرم هرچه میخواست راند
پریشان نشستم بیک گوشهٔ ... بچیدم ز مزروعِ خود خوشهٔ
دلی پر ز رنج و لبی پر ز باد ... نبودم ز کار جهان هیچ شاد
غمم مونس و دردم همراز بود ... همم آه افسوس دمساز بود
گذشت این چنینم ز ایام چند ... تن آزاد و روحم فتاده به بند
که ناگه ز اقبال و بختِ بلند ... شدم در بر سروری ارجمند
خداوند اقبال و اعزاز و جاه ... که در ملک عرفان بود همچو شاه
حلیم و رؤف و کریم و جلیل ... رسول خدا راست از جان خلیل
خورِ چرخِ دانش سپهر وفا ... امیر پسندیدهٔ با صفا

بدل دوستدار رسول کریم — خدایش عطا کرده عزی عظیم
نظامت بجنگ است و عالیجناب — سپهر جلالست و نیکو مآب
بجا باشد ار گویمش در زمن — درین دوره باشد اویس دکن
بود حافظ گفتهٔ ذو المنن — سر سروران عارف ممتحن
زجان پیرو گفته کرد کار — بقرآن همه کار آن باوقار
نگوید بجز نیکی و راستی — نگوید سخن از کم و کاستی
همه مال او وقف راه رسول — خدایش از آن کرده هرجا قبول
بمعنی است درویش آن پارسا — نه ظاهر گرفتار دلق و عبا
زالفقر فخری شده باخبر — امیر است و درویش فرخ سیر
همه کار او پیرو مصطفی — بقرآن بود خلق را رهنما
بدانش پسندیده رایش نکو — جهانیست پابند آن نیک خو
درین ملک بس سالها بُد وزیر — هم او علم پرور بُد و تیز ویر

چو از آصفی نامه شُد باخبر — طلب کرد و دید آن مهِ نامور
چو بشنید بشگفت از هم چو گُل — براو کرد این گفته ها کارِ مُل
بفرمود گفتار پایان برم — به پایان چو آمد بدو پسرم
بفرموده آن همین میرِ راد — پس از رنجها شُد دلم باز شاد
ازان پس بحکم مهِ بی همال — گرفتم قلم و ور گشتم ملال
زلطف وی و یاری کردگار — گرفتم دگر باره دنبالِ کار
شُد این کاخ آباد با کرّ و فر — بتائید آن میر نیکو سیر
ز هفت کاخ یک کاخ چون شد تمام — سپردم بدان راد با عز و نام
نیازم بود بر خدای مبین — که شش کاخ دیگر بسازم رزین
یکی کاخ شاهانه شد استوار — کزو ماند اندر جهان یادگار
ز آسیب دوران نیابد زیان — بماند بجا تا بود این جهان
الٰهی باعزاز و جاه رسول — بنزد جهانش تو سازی قبول

نوازش عزت و جاه و اعزاز ده / بهر روز روزش عیان ساز به
همش غرجا و ید بخشا و نام / بهر دو سرائش عطا کن تو کام
بصدق و صفا نام او زنده وار / میان جهانش بر از زنده دار
خلاصه که این کاخ پایان رسید / بخشش کاخ دیگر مراست امید
دران ذکر شاهان کنم سربسر / ز کردار ایشان و آن کر و فر
چسان شاهی اندر دکن داشتند / چه گرد آوریدند و بگذاشتند
هم از سید احمد گونامدار / همان ناصر جنگ گردون مدار
که ذکرش بتاریخ باشد شهید / بدا و نامداری در عالم سعید
هم از انگلیس و فرنج آن زمان / چه بگذشت در ملک عهد و بیان
همی از مظفر بگویم سخن / که چون شد بدور شهی گامزن
صلابت چگونه شدی حکمران / چسان بود دورانش اندر جهان
چسان دور شاهی بسر داد و بسر / جهانی پر از جنگ و پرشور و شر

ز تخت شهی شد چسان بر کنار / چسان بگذرانید این روزگار
هم از آصف ثانی نامدار / حکایات گویم تورا بی شمار
که در عهد آن سرور بیقرین / در عالم چه واقع شد از صلح و کین
چه کرد او ز دانش بملک دکن / چگونه بد آن دور شر و فتن
پس از او بگویم ز پولاد جنگ / همین مرد دانای باهوش و هنگ
که هست آصف ثالث آن نامدار / جهان چون شد اندر زمانش گذار
سپس گویم از آصف چار و پنج / که چون دور ایشان شد از عیش و رنج
بکاخ ششم ز آصف ششمین / بگویم از آن راد مرد متین
همین میر محبوب علی خان راد / که بخت جوان داشت با قلب شاد
شهنشاه فرخنده محبوب علی / بظاهر شهنشاه و باطن ولی
بدوران او روز نوروز بود / بکام جهان عهد پیروز بود
بعهدش جهان بود امن و امان / بعیش و مسرت زمین و زمان

شهی بود با جود و احسان وراد　　هنرمند و دریا دل و پاک زاد

نبودش جز آرام مردم امید　　همه روز کارش بدی روز عید

امیدم همین باشد از کردگار　　که آن کاخ سازم چنان نوبهار

ز مختار ملکش بگویم سخن　　همان مرد با دانش پر فطن

سر جمله سالار جنگ جواد　　رعیت ازو گشت آباد و شاد

ازو گشت آباد ملک دکن　　بدی کرد از بیخ و بن ریشه کن

همه کارها شد بسامان ازو　　نیابی چو او کس بصد جستجو

ز هوشش بدی مغرب اندر شگفت　　چه بدرو و آن پاک دین وجیه گشت

نیابی چو او مرد در روزگار　　پسندیده اطوار و نیکو شعار

هم از راجه شاد گویم سخن　　چگونه بدستوریش شد زمن

کشن بود پرشاد با مهر و داد　　زمانه چو او نیک مردی نزاد

یمین سلطنت بود با هوش و فر　　ز دانش بر اهل جهان بود سر

ز علم و هنر در جهان طاق بود　　ز دانائی مشهور آفاق بود

سپس کاخ هفتم کنم ابتدا　　که هر گونه رازت شود برملا

ز دوران عثمان علیخان راد　　بگویم ازین شاه نیکو نهاد

کزو شد چسان ملک و رفّهی　　رعیت ازو گشت شادان همی

دکن گشت ازو همچو باغ جنان　　ظفر یاورش با دو بختش جوان

ز علم و هنر ملک و ادا و شکوه　　که حزمش چو باد است و عزمش چو کوه

بمشرق دکن شد ازو دار علم　　چه او منبع علم و فضل است و حلم

همه کارها زو بسامان رسید　　جهان را بیاراست مانند عید

اگر یاوری سازدم کردگار　　بدفتر نمایم همه آشکار

که ماند در عالم یکی یادگار　　که گردد شهان را خود آموزگار

ز عثمان علی شاه نیکو شعار　　بماند بملک دکن یادگار

بخوانند شاهان ازین شاه راد　　طریق شهنشاهی و عدل و داد

شهان گر طریق ورا بسپرند　　ز دنیا همه نام نیکو برند

همی خواهم از کردگار جهان — بعزت بماند همین خاندان
شه راد و فرزند و آل و تبار — بمانند خرم دل و کامگار
ولی عهد او خرم و شاد باد — معظم باعزاز ماناد شاد
ولی عهدش اعظم سپهر هنر — سپهدار و دریادل و نامور
معظم خور آسمان جلال — برزم و به بزمش نباشد همال

خدایا باعزاز آل رسول
ز مفتون نمائی دعایش قبول

تشکر و تاسف و اعتذار

سپاس یزدان را که از بذل توجه و عنایت و الطاف دانش پروران علم گستر اگرچه تعدادشان خیلی کم است ولی بمضمون ع سیاهی لشکر نیاید بکار - کاخ اول بزیور طبع آراسته گردید.

قبل از همه لازم است تشکرات صمیمانهٔ خود را تقدیم جناب جلالتمآب اجل نواب سر نظامت جنگ بهادر صدر انجمن علم و عمل نمایم چه در حقیقت اگر از حُسن توجه و علم دوستی ایشان و این انجمن نبود این کتاب بطبع نمیرسید - راستی قلم و فکر من مرهون احسان حضرت اوست اگر اهل دانش معذورم داشته سخنم را تملق و خوشامد نه پندارند عرض میکنم افسوس است که مانند حضرتش در این ملک کسی را ندیدم که باین اندازه دلبستگی به نشر معارف داشته باشد بویژه علاقه‌مندی این رادمرد به خاندان جلیله آصفیه باندازه ایست که بیان این ناچیز از وصف آن قاصر وست - تمام فکر این مرد جلیل این بود که این تاریخ برای این ملک

یکی از لازمات وطبعش لازم است و باندازه ای در کمک و به فراهم ساختن اسباب آن کوشان که ما فوقش متصور نه بهر کس در نظرش آمد خطی نوشت وطلب کمک فرمود ولی متاسفانه جز معدودی دعوتش را لبیک اجابت نگفتند۔

هم چنین از جناب شرافت انتساب جلالتماب نواب لیاقت جنگ بهادر کمال امتنان را دارم و موفقیات ایشان را از خداوند عالم خواهانم۔

و همین طور از آقایان دیگر که کمک و اعانت خود را دریغ نفرمودند از بذل اعانت خود ممنون و متشکرم ساختند و از کسانیکه این کتاب را قبل از طبع خریداری فرمودند نیز متشکر و ممنونم خصوصاً از آقای نجف علیخان ناظم اطلاعات که از بذل سعی و همراهی توجه شایان فرمودند در خاتمه از جمیع آقایانی که که نام گرامی ایشان در فهرست درج است متشکر و ممنونم که هر کدام فراخور حال خویش باعث تشویق این ناچیز شدند و بطور خاص از جناب آقای خان بهادر اشفاق احمد خان معتمد باب حکومت فرزند نواب فخر یار جنگ بهادر ممنونم اگرچه اعانهٔ ایشان قلیل بود لیکن با یک اخلاق و خوشروی ادا

فرمودند که بی اندازه مجذوب اخلاق حمیدهٔ ایشان شدم۔

از کسانی که کتاب را خریدار شدہ و قبض آنرا اصادر نمودند و بالاخره وجه آنرا نپرداختند و اسباب زحمت بسبب وعده های امروز فردا شدند هم ممنونم چه ممکن است موانعی در ادای این وجه قلیل داشته اند که بر این احقر پوشیده باشد۔

ولی بیش از همه کسیکه قلبم را شخود و براذیتم افزود نواب . . . . بود که با آن مقام مرتبه و اقتداری که داشت وقتیکه خط نواب سر نظامت جنگ بهادر را بخدمتش بردم کتاب را خواست و مطالعه کافی فرمود و وعدهٔ وافی نمود و پس از آمد و شد بسیار و خرج بیست و یک روپیه کرایه آن راه دور و دراز فرمود من کمکی نمی کنم بنا بر این از آن آقایانی که در ملاقات اول و دوم انکار فرمودند گفتند من علاقه ای بزبان فارسی ندارم باید متشکر باشم که بیشتر بزحمت آمد و شد و دادن کرایه دچارم نفرمودند

سپس از کسانیکه کتاب را قبلاً خریدار شده و بزحمت انتظار دچار گشته اند معذرت می خواهم که طبع این کتاب بسی دیر شد و سبب دیر شدن یکی موجود نبودن سرمایه کافی و دیگر انتظار اعانتِ دانش پروران موجود

نبودن کاغذ و بیشتر از همه اذیت و سهل انگاری مطابع که در این موقع خیلی اسباب زحمت و اذیت شدند و کار یک هفته را در سه ماه انجام دادند باری بحمدالله خاتمه پذیرفت و کاغ اول بطبع رسید و ازین رهگذر آسوده خاطر شدم لیکن شش کاغ دیگر ازین کتاب مستطاب باقی است امیدوارم بتوفیقات ایزدی و توجه ارباب همت موفق بطبع و نشر آن شوم۔

بعلاوه ضمیمه براین کتاب لازم است که شرح حالات امرای اصفهی که خود را وابسته باین خاندان جلیله میدانند ترتیب داده شود اگر توجهی فرموده شرح حالات پدران خود را نوشته بفرستند این کتاب از هر جهت مکمل و نام نامی ایشان نیز برای همیشه زنده خواهد ماند و این کار بنظرم خیلی دشوار است زیرا که فرزندان امروز فکر افتخارات آبا و اجداد خود خیلی کم دارند۔

والسلام علی من اتبع الهدیٰ - بتاریخ ماه جمادی الثانیه سنه ۱۳۶۴ ہجری

حاجی فتح الله مفتون یزدی

۱۷۴ - الاوه یتیماں حیدرآباد دکن

فهرست اسامی گرامی اعانه دهندگان محترم —

نشان سلسله	اسامی	مبلغ	کیفیت
۱	عالیجناب نواب سر نظامت جنگ بهادر	۳۰۰ روپیه	
۲	〃 〃 سالار جنگ بهادر	۲۵۰ 〃	
۳	〃 〃 ظهیر یار جنگ بهادر امیر پائیگاه	۲۵۰ 〃	
۴	〃 〃 احمد نواز جنگ بهادر	۲۵۰ 〃	
۵	〃 〃 حمایت نواز جنگ بهادر امیر پائیگاه مرحوم	۱۰۰ 〃	
۶	〃 〃 کاظم جنگ بهادر فرزند نواب اشوک جنگ	۹۰ 〃	
۷	〃 〃 شهید یار جنگ بهادر	۵۰ 〃	
۸	〃 〃 نواب تراب یار جنگ بهادر	۲۵ 〃	
۹	〃 مولوی مسعود علی صاحب محوی	۲۰ 〃	
۱۰	〃 مولوی محمد حمید الدین محمود صاحب عادل عدالت	۱۰ 〃	
۱۱	〃 آقای نجف علیخان ناظم اطلاعات	۱۰ 〃	
۱۲	〃 مولوی میرزا محمد بیگ صاحب مہتمم اسٹیٹ مہاراجه کشن پرشاد آنجہانی	۱۰ 〃	
۱۳	〃 مولوی سید تقی صاحب بلگرامی ناظم عدالت خفیفه	۱۰ 〃	
۱۴	〃 سید نقی صاحب بلگرامی	۱۰ 〃	
۱۵	〃 حاجی سید محمد حسین صاحب عبدالرزاق کمپنی (چاند میاں)	۱۰ 〃	
۱۶	〃 خان بهادر اشفاق احمد خان صاحب	۱۰ 〃	
۱۷	〃 آقا سید ابوالحسن صاحب رضوی	۱۰ 〃	

۱۸	مولوی مظہر علیخان صاحب پروفیسر جامعہ	۱۰ روپیہ	

فہرست اسامی محترم خریداران نسخہ خاص قبل از طبع

۱	مولوی حمید الدین محمود صاحب عامل بلدیہ	ایک جلد	
۲	″ آقا نجف علی خان ناظم اطلاعات	″	
۳	″ مرزا محمد بیگ صاحب معتمد اسٹیٹ مہاراجہ انجہانی	″	
۴	″ میر باقر علی خان صاحب پرسنل مددگار تعلیمات	″	
۵	″ سید تقی صاحب بلگرامی ناظم عدالت خفیفہ	″	
۶	″ سید نقی صاحب بلگرامی ریلوے	″	
۷	محترمہ مصطفائی بیگم لیڈی کمشنرہ خزانہ عامرہ	″	
۸	مولوی محمد ہادی صاحب ناظم بائے اسکوٹ	″	
۹	″ علی موسیٰ رضا صاحب مددگار ″	″	
۱۰	″ نقوی صاحب مہتمم تعلیمات بلدیہ	″	
۱۱	″ حاجی سید حسین صاحب عرف جانو میاں (عبد الجبار کمپنی)	″	
۱۲	آقا رحمت اللہ دانش یزدی گرانڈ ہوٹل	″	
۱۳	آقا غلام رضا یزدی ″	″	
۱۴	عالیجناب نواب سر نظامت جنگ بہادر	۴ جلد	برائے مدرسہ اعزہ
۱۵	نواب الحاج میر تراب علیخان صاحب	ایک جلد	

۱۶	مولوی سجاد مرزا صاحب پرنسپل ٹیننگ کالج		ایک جلد
۱۷	آقا محمود زراق زادہ یزدی (کراچی)		″
۱۸	مولوی افضل علیخان صاحب محکمہ برقی		″
۱۹	آقا حسین علی حاجی احمد یزدی سکندرآباد		″
۲۰	نواب اکبر یار جنگ بہادر		″
۲۱	مولوی سعادت اللہ خانصاحب اول مددگار دار العلوم		″
۲۲	مسٹر دادابھائی کاوس جی مددگار نظامت بندوبست		″
۲۳	مولوی میر باسط علیخانصاحب ناظم اول عدالت خفیفہ		″
۲۴	مولوی میر غلام محمد صاحب نائب ناظم بندوبست		″
۲۵	″ سید محمد تقی صاحب کارپوریشن		″
۲۶	عالیجناب ناظم صاحب انجمن ہائے امداد باہمی		″
۲۷	محترمہ شہر بانو بیگم صاحبہ		″
۲۸	مولوی سمیع الدین محمد صاحب		
۲۹	آقا فتح اللہ جسمانی یزدی (بمبئی)		″
۳۰	آقا سید ابوالحسن رضوی		″
۳۱	نواب اکبر نواز جنگ بہادر	۲	″
۳۲	نواب کاظم جنگ بہادر فرزند نواب شوکت جنگ بہادر مرحوم	۱	″
۳۳	آقای محمد کاظمی یزدی (بمبئی)	۵	″
۳۴	آقا محمد کریم علم پرور یزدی (بمبئی)	۱	″
۳۵	مولوی مظہر علیخان صاحب پروفیسر جامعہ	۱	″
۳۶	عالیجناب نواب فخر نواز جنگ بہادر	۱	″
۳۷	آقای آقا سید محمد رضوی معاون وزارت فرہنگ ایران	۱	″
۳۸	اسٹیٹ مہاراجہ سر کشن پرشاد آنجہانی	۱۵	″

۲۴۴۶

۳۹	عالیجناب نواب عسکر یار جنگ بہادر	ایک جلد	دیوڑھی کرم اللہ مرحوم
۴۰	" مولوی سید علی اصغر صاحب بلگرامی رکن مالگزاری	"	
	اسامی صاحبان معظمی کہ نمبر اول را قبل از طبع خریدار شدند		
۱	مولوی سید غلام عابد صاحب جاگیردار	ایک جلد	پتھرگھٹی
۲	" محمد اسمعیل صاحب (حاجی امین الدین غضنفر علی)	"	
۳	" مرزا سردار علی صاحب مہتمم آبکاری نامذیڑ	"	
۴	عالیجناب نواب سر نظامت جنگ بہادر	۶ "	برائے مدرسہ اعزہ
۵	مولوی عبد الرزاق صاحب (محاسبی)	۱ "	
۶	مولوی تفضل الرحمن صاحب ناظم لاسلکی	۱ "	
۷	مسٹر راجیشور راؤ مددگار معتمد باب حکومت سرکار عالی	۱ "	
۸	آغا شیخ یاور علی صاحب معتمد اسٹیٹ نواب کمال یار جنگ مرحوم	۱ "	
۹	مولوی سید کلیم اللہ صاحب قادری نائب ناظم کروڑگیری	۱ "	
۱۰	آغا مرزا محمد مہدی صاحب اول تعلقدار بیرہینی	۱ "	
۱۱	مولوی سید محمد احسن صاحب ایڈوکیٹ	۱ "	
	اسامی گرامی اشخاص نسخہ نمبر ۲ را قبل از طبع خریدار شدند		
۱	آقا محمد حسین قزوینی پروفیسر جامعہ عثمانیہ	ایک جلد	
۲	مولوی محمد کرم اللہ خاں صاحب مددگار پرسنل اطلاعات	"	
۳	عالیجناب نواب سر نظامت جنگ بہادر	۶ "	برائے مدرسہ اعزہ
۴	مولوی غلام پنجتن صاحب	۱ "	

مطبوعہ انتظامی مشین پریس